بعون عنایات مستعان و مکین مکان فضل الٰہی و حق مین آسمان

گلستان حاتمی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل النحریر والعالم المنطیق حسّان العجم ناموس الادب ابو الفضائل حبیب الله القاآنی
ذکر فضائل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دو روی
زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته شعر فسار مسیر الشمس فی کل بلدة * وهبّت
هبوب الریح فی البر والبحر * باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی
که زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمندی بدین عذوبت نطق و سلاست
بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نازاده و روزگار کمتر از عدم بوجود از غیب
بشهود آورده هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ابتدا و تناسب
صدر و رد اعجاز بطوری میسر بود که هر یک سحری بود و اعجازی می‌نمود و نبیان بیان برخلاف
اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین
مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فانتثر مثل ابتسام الروض
عن ثغره و نظم تجلی جمان البحر او درر * در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابوالحسن که متخلص
بگلشن بود و گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت
جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض
اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و با استفادت

گشوده و هم دران عهد صبی و آوان صغر که سنی حجر با فهام سخن قبل تجربه بود بگفتن شعر پرداخت و از
اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی یکانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و انواع
مختلفهٔ انام از خواص و عوام چون مشرب شیرینش بود بی‌ازحام بروی گرد آمدندی و از خردی
سن و بزرگی سخن وی بشگفت ماندندی ز آرایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر به درنگ
و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می‌بردند تا در تمامی کشور مشهور شد و مشهور درای شاهزادهٔ
غفران مآب مهر و شجاع السلطنه حسن علی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در
مملکت خراسان بود در افتاد که سیر پنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که نام ایام مانند
او در عقیم است و خود چون بحر زخار از هر موجی هزار گونه دشاهوار و لآلی آبدار از لطائف معانی
و ظرائف بیان بکنار میریزد و در کنار این دیار افتاده شاهزادهٔ اعظم در دم باحضارش اشارت
فرمود پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خردسالی در جرگ
ندمای سال خورده بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده و مفاخرات
نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تمهید فراغ دیاری و دماغ خاطر بممارست و مباحثت
در هر فن گماشتی و دقیقه را با همال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت
و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات
معانی و دقائق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
و براهین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و نهج اصول تبحر کلی یافت پس از ان
شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشای
و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود بتازی نیز توانا و خبیر گشت باسلوبی که بیان
اعراب حاضر و بادی حجازی و ابادی را از بخشش امتیازی نبود و فی الحال بضبط و درک لغات
ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی
پوشیدن تا بجائی که درین لجه نیز گفتی یافتش را وارث ست و جفنای را اهتمامی شعر
داری الفضائل اصبحت اسمائها مشتقة فی الناس اسمائه * بالجمله در مدت ده و اند سال
مجموعه‌ای از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال

او شد تا آنگاه که باقتضای وقت شاهزاده رادمردی بپیشین آمد و در پیشگاه وی و پس از درک
سعادت حضور خاقان عادل و خدیو باذل ابوالنصر فتحعلی شاه انار الله برهانه و در پایه سریر
اهل هنگام بار در طی پاره اشعار نشر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون باستماع
اشعار وی نمود و امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد و چون بدرگاه آمد حکیم باشتر قصیده لالی بدخشان
با در بهای لعل درخشان یعنی شعر قصیده صانعنا عن غرر قصیده * لیکن صیانتها من جوهر الکلم * ازین
بدرگاه آمد و از آنجا بپیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفائس ذخائر را بنظر حضور مهر ظهور رسانید
شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت و ارائی
و لقب مجتهد الشعرائی سرفرازش فرمود و روزگاری در آن حضرت بود بعزت و علو تربیت مخصوص و از آن
بود و آناً فآناً از انتشار فضائل و اشعار بیش شمار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت و نوبت
سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود درویش
دوست و هنرمند نواز با خشونتش ذکر کاوس کی بود و با بخششش نام حاتم طی شعر من عم بالاحسان
اصناف الوری * فتنطقا لهم بحسن ثنائه * در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت کرم
آفریدگار و دران چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و
مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایه سریر
خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان
معلی چون راه مجره نمودی و حکیم دران جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی هر یک پس از عرض
احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور استعداد
و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب
حسان العجم گشت و دران اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم
و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه
فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند و
بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربع زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران
زبان و استادان خط فرانسه انگیخت تدریسش را اختیار نمود و سپس تلمذش را اختیار اندک زمانی

صرف همت بر آن داشت و همت خود را بر آن ساخت تا این یک دو را نیز با آن سه ترجمان دیگر
نسبت شان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام
تکلم اگر بتغییر صورت و لباس نوع متشبه و ملتبس نمی‌شد کس وقعت از آن نمی‌گرفت که گزینده
پارسی گوست یا پارسی شعری عاجلاً فی آجل ذکا نما * الی المیدان یحیی علیه المغیب * و خصائل
کریمه حکیم را علاوه بر این فضائل بود نامحصور است و تعدادش غیر میسر و تا متقدر را از آنجمله در آمد
مصاحبت و اطوار معاشرت خوبی نیک و طرازی خویش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع
و محاوره شیرین و محاضره دانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و هرچه از نقشها
که پیرایه مردمی و نقشها که سرمایه آدمی است در وجود خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بوده و
نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی در خور نمودی و با ادانی و اقاصی اسلوب
سلوک خوش را باعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود و نه انتشار کلفت اصحاب
رابطه رعایت می‌گشت و واسطه سعایت شعر الخیر تقی و آن طال الزمان به * و الشر اخبث
ما اوعیت من زاد * از نوادر بدیعه تاریخ و اوج امثال سائره مابین عجم و عرب و نکات لطیفه
و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار چنداً نثراً نظماً نثراً عربیاً فارسیاً فزون
از اندازه و حساب در خزانه حافظه و در خاطر آماده داشت و هرجا که مقام را مقتضی و کلام
را مناسبت با فتی الی امثال سهل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارات دور
از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشتر ادائی باتمامی آورد و شعر لو قلت مثل
اهل العصر قاطبة * و اشعر الناس لم اعدو من الحجرة * جمعی از فصحای اوائل و شرح احوال
سحبان وائل نوشته و بلاغت را در غلو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی بمجلس سخن راندی
با وجود افاده مطلوب اعاده مطالب نکردی و بی شائبه حبل و اغراق مسود اوراق بمدت
ده سال در هر حال حضرت حکیم را مانند طالب و صحبتش را مراقب بود و از او اگر بار بار شنیدی هرگاه
احیاناً مثلی یا مضمونی را حضار با صرار مکرر بخواستند کرة بعد اولی و مرة بعد اخری هرچند مکرر گفتی
حلاوتش چون قند بیشتر شدی * ع هو المسک ما کررته یتضوع * و فصولی چند از نوادر اشعار و
بدائع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با تهذیب الفاظ و

عبارات و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب فضایح
در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و بحق هر فقرهٔ نثرش گلستانیست غمزدای و هر قطرهٔ نظمش بوستانیست
دلفریب و هوش ربا شعر کتاب لوان اللیل یرمی بمثله * لقلب هدانی تجربته و کاد * غیرة للناظر
که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیدهٔ تحقیق بنگرد مطابقهٔ اسم است با مسمی و مقولهٔ
الاسماء تنزل من السماء حقایق حذو افسانات کانما بحر و رسماء للناظر تجلی حکیم عدیم النظیر غزنین
سنائی قدس سره العزیز و بمعدودی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش
یتیم مانده میفرماید گر زهره چرخ دوم آید نشگفت است * در ماتم طبع طرب افزای معزی *
کز حسرت دُرهای یتیمش چو یتیمان * بنشسته عطارد بعزای معزی * و از صد هزار متجاوز قصاید
و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون و موجود و باقی یتیم و مفقود است و همچنین
رسائل بسیار و انحو ابیات بیشمار که باقتضای وقت از برای احلا را ملا و در انشاء آن و تحقیق
کرده و قدری نموده یا دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را
از وی خواسته اند و حکیم شعر من کل لفظ کنظم الدر مخترع * و کل معنی کنفث السحر مبتکر * مرتب
تمامی رؤس مسائل آن رسائل را باسلوب براعت و کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش
و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده و آنها نیز مانند اوصاف خصائل و فضائل
حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در آن
اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد
بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف و مصدر لطفش مرجع افاضل باشد و
ملجأ معارف شعر کم یابت قصیده جلت آنکو دلا * مرحبا قبلة الاقصی و طره * بذیل عنایتش
تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دو گیتی آسوده و از نوائب دهر ایمن بوده
روزگاری بگذراند فی الحال قصیدهٔ فریده مسمط که آن دیگر مسلط بود و خوشتر از سایر انواع
سخن بسرود و در محامد ذات و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزادهٔ اعظم اعتضاد السلطنه
علیقلی میرزا بعنوان کرده و پس از تخلص تشبیب مناسب مانند شخص محاسب اوصاف و فضائل
و محاسن قریحهٔ شاهزاده را در بدیهه بقصاید بلند و معانی دل پسند شمردن گرفت از آنجمله مسائلی چند

در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و
وضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت
قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج اشعاع و آگاهی بر جذر کعب و اصم نجوم و احکام
بر نکات شعر و لغت و معرفت بر اشعار و روات عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه ادب و در هر شعر فنی برمدح
و ممدوح را بفهم آن برستودی بس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت بر داشته بحضرت شاهزاده شتافت
و تحسنت بشعر و عانی الیک العلی والحلم والحجی ٭ و هذا الکلام النظم و نائل النثر ٭ از گفته ابی الطیب
تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع معروض انشاد نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و
رقت عبارات و دقت معانی بسمع اشرف احسن من شنف النضر و بر مذاق الذ من العیش البا
و وارد آمد و رهان روزش در سایه رحمت خویش آورد و بمؤانست و مجالست خویش اختصاص داد
و در حجر اکرام و انعامش بپرورید بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت شکستگی
و شکایت نکایت نداشت و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک ذات
اقدس همیون اعلی حضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه ملک نزهت مکانه ایامه ٭ حتی افتخرن بکل
الایام ٭ مشرف بود و شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سر افتخارش آسمان
سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای مناسب محاسن اشعار و اوصاف
افکار حکیم را معروض رای همیون میداشت و برستودن مبالغت میکرد چون خاطر بیضا منظر
شاهنشاهی را در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمیفرمود و تفصیل حکیم
بر او بازنمودش بر فضلاء پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری که اگر
حالت مبارک اقتضای طرب یا اصغای مضامین طریف شعر خویش فرمودی حکیم بعز بار و شرف
حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که شطری نمک حسرت بر
دل عشاق بود و سطری چند در مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی که شاعر عرب گفته
قیرالطاعم مصراع شعری علی قفار من حزن ٭ یعود فی الحال افراحا و تقلبا ٭ گوید می سرودی یا
چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس می گشت که گوئی در آن سحرهای بار
دماغ و هوش اثرها که عصیر شنی ابیه ساخته و خوص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند شعر الذهن العمیا بالما شعره

و حسن سیرت ... و مقدم هم ... پیوسته از موقف ... عهد منصب خلافت عظمی در توقیر
و توقیر و اکرام جانب او بیافت پیوسته و از نجابت مشاهیر ... و اکابر فضلا بمزید مراحم
اختصاص عظمی یافته ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشوده و در سلک شایسته اش در
دیوان مبارک ... راست تا هنگامیکه بحکم ... بالیشار و ثبت و عنده ام الکتاب نیّر
اقبال این دولت جاوید که ... عین الکمال باد طالع و فروغ چون
تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس همایون
شاهنشاه عالم پناه ... رشک عرش اعظم یافت ... کار هنر و رواج بازار فضل فزونی دیگر
پذیرا آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ نظر مبارک شاهنشاهی بوده مشمول عواطف
نامتناهی گشته وجهی کرامت از بر آوردن کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بر اسم مدایح
دارای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را با وعده وفا کرد
روزگار روا فرمود قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل کمال از ... بال ... و بشر اقبال شعر [illegible]
لقد ... الاقبال ... الافق الاعلی صعدا ... راگوش هوش جهانیان برخواند و جناب
جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خداوندگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش مسند
صدارت ... در اوقات مناسب او ان مقتضی اسباب تمهید ستایش ... تقدیم گذارش صفات حمیده
... افزای اورنگ کسری ... مدایح جناب جلالت مدار ارفع اعظم خداوندگار اشرف افخم
... جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن سیرت و کمال
و سماحت خلق ... عقل و فرط کفایت و درایت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل ... آرایش
و آسایش کشور ... مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو و اوزان ... میزان ... موزون
... که شعر ... حسن الفاظ ... و جلیها ذکرا الوزیر ... صدر الصدور
حسن علی ... الشعری ... است و در ذیل ... صدارت انشا نموده
... حال حضرت شاهزاده ...
... شاهزاده ... تا سال ۱۲۷ که ...
... [illegible]

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

گلستان حکمت

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیچون ان بزم محبت گاهی مست قدرت او بینند و گاهی مست حیرت او چه هم جوشش
بیچون و بی همه زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل حیرت او پس در هر نظری دو عسکر
آورند و در هر عسکری چندین هزار لشکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست * جنبش
جان چیست پیک قدرت یزدان * کی بودش آگهی ز چند و چه قدرت * آنکه ندارد خبر ز جنبش
مژگان * هر نفسش را شکری در خورست و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی
دارد تا بجای که در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون
بچشم تامل در نگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند
آنکه کند حل صد هزار معما * فهم شناسائیش چگونه کند کس * هست نشاید درون بیضه دو همتا *
در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطره هزار
نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بهر وجودی قاهرست و از هر موجودی
ظاهر نورش بهر جهان هر دلیل ست و دروش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش
مرآت ظهور او و از هزار پرده هائی پیداتر ست و از هر تجلی هویدا تر بلکه در مغز نقش هر تجلی تجلیست

وهر دلیلی نقابی قطعه بسکه سرگرم حجت خویشند * غافل اند از خدا اولی الالباب * ای خوشا
حال عارفی که ز شوق * همچو دیوانه بر درد جلباب * در هر دلی نور عشقش پیداست و هر سری
از شورش شیدا عاقلان سر موجودی را ثابت وجودش دانند و عارفان وجودش را
برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند * عارفان محو جلوهٔ دیدار *
دیدهٔ حق‌شناس اگر دارید * لب به بندید یا اولوا الابصار * دیگر عاقل از دیدار
معنی غافل است * زانکه هر حجت که گوید آفل است * لا احب الآفلین فرمود حق * این
سخن آسان نماید مشکل است * در گذر از خویش و واصل شو بدوست * کانکه واصل شد
مرادش حاصل است * آفتاب عنایتش در هر کجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد
کمتر بخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای خراب * بیش از معموره تابد آفتاب * پس بهاری
که ویران‌تر بود * چشمهٔ خورشید تابان‌تر بود * در بیابان چون در و دیوار نیست * لاجرم
در وی بجز انوار نیست * کلبهٔ درویش چون باشد خراب * پر بود از نور ماه و آفتاب *
چون بود آباد کاخ مهتران * آفتاب و ماه کم تابد در آن * بنا بر این کافرانیم جهان داده
و مومنان را نعیم جنان و عارفان را نه این و آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز * بدو گیتی
هواپرستان را * ظلم باشد که سر فرود آید * بدو عالم خداپرستان را * دوستانرا بلا فرستاد
تا به در خویش خواند و دشمنان را نعمت داد تا از در خویش راند این طایفه را نعمت وام نهند و آن
فرقه را بلا کام دهد آنانرا در حضرت بلا شربت ولا چشانند و اینانرا از جنت غنا بدوزخ عنا کشانند
لاجرم هر کرا درین کارگاه زحمت دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفرهٔ
نعمت نشانند در عقبی بحفرهٔ نقمت کشانند قطعه در شب تاریک شمع با بود و پروانه سوخت
لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را * شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم * تا
او بیگانه را او نور را و پروانه را * نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از مطمورهٔ
عدم بمعمورهٔ آفرینش کشانند و شراب محبت و بینش چشانند تا هر کجا که رویم بسوی او
گرویم آنگاه جنبش پرگاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل
نزول و صعود و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامل اش در هر

آستانِ خوانی نهد و قدرت کامله اش در هر کامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت حق و به مدد فزونت گر گردد ‪:‬ جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ ‪:‬ چه در برابر خورشید نور آئینه ‪:‬ که لمحه بصیقل از وزدوانی زنگ ‪:‬ با آنهمه مشمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش نه هراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و حرباتا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد قطعه گر نشدی ابر تیره پرده خورشید ‪:‬ پایشبا آفتاب رخ نه نهفتی ‪:‬ می نشدی آشکار آیت ظلمت ‪:‬ کس بعبس وح آفتاب نگفتی ‪:‬ لاجرم چون بنده در غفلت غنتی شود حق سبحانه تعالی وی را ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت دانسته و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه چو از نعمت حق شود بنده غافل ‪:‬ خداوند بروی بلائی فرستد ‪:‬ تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر ‪:‬ که عاقل ز نگش خدا را پرستد ‪:‬ فسبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتی ست و سر نگفتی که هر دل که بجنبش گراید و مشتغل شود آتش توحیدش در روی مشتعل شود و از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید ‪:‬ که الله نور السموات والارض تا این جرعه بکام که در آید ‪:‬ این قرعه بنام که بر آید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده در آید ‪:‬ خلق جهان تمام پرده در آید ‪:‬ دوست مگو جلوه گر شود بقیامت هست قیامت چو دوست جلوه گر آید ‪:‬ دیده ما تاب آفتاب ندارد ‪:‬ کو فگند پرده باز و پرده در آید ‪:‬ فتبارک الله احسن الخالقین که با مری اینهمه خلق کرد که بعمری تحدید مثل نداند تعالی شانه عنه مقالاتنا که بهر زبان وصفش خوانند و بهیچ زبان وصفش نتوانند قطعه بارخدایا ثنای هیچ تو ئی را ‪:‬ هیچ تو ئی هم مگر قیام تواند ‪:‬ اینقدر از ما کفایت است که گوئیم ‪:‬ هیچ تو ئی هم مگر ثنای تو خواند ‪:‬ چنانکه در خبر است که خاتم رسل هادی سبل سید مطلق و خواجه برحق فیض مقدم نور مکرم جوهر جسم عقل معظم مثنوی بدر دین صدر هدی ختم رسل ‪:‬ فیض مطلق نفس کامل عقل کل ‪:‬ احمد محمود فخر کائنات ‪:‬ مظهر اسما و مصداق صفات ‪:‬ نحن المحمود من کان مومناً ‪:‬ وجل عن الامکان فالامر فیهم تحیرت الاوهام فی کنه ذاته ‪:‬

ماوگر دیدن
ایمان آوردن
ذلیل کردن
محبت کسے در
دل گرفتن ۱۲
فروغ روشنی ۱۲
موہر بانوی
آفتاب
نور
ثناء
بیل و تصد
رسول
ختم
سبیل
حبیب
۱۲

کمن ضل فی الاجام واللیل مظلم شبهی که پردهٔ امکان اگر براندازد و شناخت می نتواند خرد زدامن عرشش
فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم درود و سلام فرستند و آل اطهارش فرمایند که
ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمود
مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پرورندهٔ آشکار و نهان
اگر حدیث جابر انصاری بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او
و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح
و انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون
آن بزرگوار با این قربت و شان حق معرفت آن بی نشان ندانند الحق جای آنست
که کشتی خود بنمائیم و بمونهٔ کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ما آرمائیم دران وادی دم نزنیم و دران
وادی قدم قطعه ای دل آن جوئی که جز احمد کش میر آب نیست چون شوی
سیراب چون میراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش
صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست خدارا انصاف نباشد که کشتی نیستان و هم
بلافهم و برخی لغز و چیستان در هم بیافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله
خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که
درین میدان زهره نداریم و ازان بهره مشتی مار گزیدهٔ خود را سلیمان دانیم و طائفهٔ مور
بیمغز گزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب انچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مشتی
خیالست و برخی قیل و قال فرو زچون آید مبرا ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون
قطعه در کمندی او فتادستیم صعب پای تا سر حلقه حلقه چون زره هر چه می پیچیم کز آن
وا رهیم بیشتر گردد و زپیچیدن گره پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم قطعه
دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه بکمال همت تو هست عرش با کرسی وگر بکرسی و
عرشت همی جواز دهند سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی قطعه ای دل آنکس که خویش
را نشناخت هم خدا را شناخت نتواند تا نگوید بترک هستی خویش نرد توحید باخت
نتواند چنانکه خواجهٔ مطلق و خلیفهٔ برحق غرهٔ اوصیا و جبههٔ اصفیا شرع شریعت مصنع

طریقت منبع حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش معلّم آدم مقوّم عالم درّ یتیم معنی صراط المستقیم و قیمة ... سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مقامی ایزد ذو الجلال و تماشای اسمار جلال و جمال بندهٔ حق نما صدق الافق و هل اتی و انما مصدر جود و عطا قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت احسان شامل مثنوی علی بندهٔ خاص جان آفرین ❊ ولی در حقیقت جهان آفرین ❊ جهان آفرین را همین بنده اوست ❊ ولیکن جهان آفریننده اوست ❊ سرافرازیش در سرافکندگی ❊ خدائیش در کسوت بندگی ❊ من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی ست که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی و زنگ کدورت از آئینهٔ قلب زدائی ندای - یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوشش بهشت در آید یعنی آنگاه که ضربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده - دل بمحبت مائل شود و مجموع زوائل و رذائل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند

قطعه

تا نگذری ای دل ز بیابان ملامت ❊ هرگز نبری راه باقلیم سلامت ❊ تن بار گرانست بینداز و سبک شو تا بو که در آخر نبری بار ندامت

قطعه

ای نفس چیره ملک دو عالم از آن تست ❊ لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری ❊ با خویشتن هیچ چیز نه بینی از آن خویش ❊ بیخویشتن چون شوی همه در خویش بنگری ❊ دیگر ای که جوئی جمال شاهد جان ❊ جهان نهانست زیر پردهٔ جسم ❊ این جهان و آنچه در جهان بینی ❊ عدمی خود نماست همچو طلسم ❊ یک معناست و آنچه خواهی لفظ ❊ یک مسمی است و آنچه بینی اسم

قطعه

قاآنیا ز گفتهٔ بیهوده لب ببند ❊ کاین قال و قیل محض خیال است و صرف وهم ❊ آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست بیرون بود ز حیز فکر و خیال و وهم

نظم

ای دل از نقد جان طمع داری ❊ یک زمان لب ببند از گفتار ❊ خواهی از صحن خانه نورانی ❊ پیش خورشید برکش دیوار ❊ نه ترا گفتم آفتاب منیر ❊ کم شود فیضش نورش از آثار ❊ هر چه افزون ترست ستر و حجاب ❊ بهر تو مهر کم کند دیدار ❊ کم نگردد تو کم کنیش بجهد ❊ چونکه بر دیده بر نهی استار ❊ دست خود

چون حجاب شمع گیتی ٭ کی بیشت قدم تهد انوار ٭ ای خداوند هست و نیست همه ٭ ای بتحقیق واقفی ز اسرار ٭ عمر و توفیق ده مرا چندان ٭ که کنم ز آنچه گفتم استغفار ٭

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا تیره پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه موج زن کوه و در پیچه آب ٭ خاکیان همچو مردم آبی ٭ پیر و برنا ببرزن و بازار ٭ در شنا هر یکی چو مرغابی ٭ سر آب از چشم عاشق پر آب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خراب تر قطعه بصحن بوستان هر سو نهالی ٭ ز پا تا فرق عریان چون قلندر ٭ ماهی هر دم ز جوی آب ماهی ٭ با آتش میل کردی چون سمندر ٭ یاران گفتی شوشه سیم ست و تگرگ خوشه در یتیم قطعه بوقت ریزش باران بعقل میگفتم ٭ مگر که نقش بر آبست کوه و دشت و دیار ٭ بروی آب اگر نقش را بقائی نیست ٭ ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار ٭ ماهی چندانکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی قطعه چنان فسرده خاک از یخ که گوئی ٭ هزاران بار یخ در وی ٭ بهر گام ٭ ز بس سرما بخلوت گاه خاطر ٭ نمی کردی شد آمد پیک اوهام ٭ از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمود قطعه خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی ٭ شاخ بقم رسته است در رگ شریان ٭ کوه پر از برف زیر ابر قوی دست ٭ دیو سپید ست زیر رستم دستان ٭ نه از شقیق و سمن که چون حقیق یمن و چون جبر اثر ماند و نه از شاخ شگوفه چون کاخ کوه اثر قطعه بسکه درون هوا ز فرط برودت ٭ یافته پیوند قطره قطره باران ٭ گوئی زنجیر عدل داود داستی ٭ کامده آویخته ز گنبد گردان ٭ شبانگاه کوس رعد و ناله میکرد و خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد نظم گر خضر و ار آب بقا یست زمستان ٭ مستان بستان جام می از ساقی مستان ٭ بستان بشبستان قدح آنرو نگاری ٭ کز عارض گلرنگ بود رونق بستان ٭ لعل لب دلدار کز و خون دل یاران ٭ در خرقه سنجاب خزد و کنج شبستان ٭ در فصلی اینچنین شوری عظیم پیدا است که جان

نشید اشد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم **مثنوی**
هر آنکس کنج عزلت بر گزیند ✤ نه رنج کس دهد نه رنج بیند ✤ نمی افتد از آن سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جسته آرام ✤ خموشی نیز گنجی هست مستور ✤ که دارد اهل دل را از خطر
دور ✤ نبودی مرغ را گر حسن گفتار ✤ نگشتی در قفس هرگز گرفتار ✤ چندانکه بساط انشا
گستردند و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد
و نوش صحبت هر یک نیشتر **قطعه** چه مرغ زیرک از دامی شد آزاد ✤ نمی افتد دگر در
دام آسان ✤ به پر دانه واندیست دامی ✤ چو بیند دانه گردد هراسان ✤ تا روزی یکی از
بزرگان که تیغ شهامت را جوهرست و کان کرامت را گوهر از در در آمد **قطعه** آنکه نامش
از بزرگی چون نگنجد در حدیث ✤ بایدش پنهان درون پرده جان داشتن ✤ یا چو نام
نامیش گنج ست در کنج شایگان ✤ واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن ✤ از آنجا که
با من الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا
حبیبا درین فصل زمستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر
هزار دستان گلستان دانش توئی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل
نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و بر رخسار و قامت خویش اشاره نمود
یعنی حال که چهره گلگون و قامت موزون ما دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه **قطعه** کنون
که سرو چمن شد چمان و رست ز گل گل ✤ فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل ✤ سخن بگوی
که مینا بگوش ساغر صهبا ✤ همی اشاره بگفتن کند ز ناله قلقل ✤ چون این حلاوت گفتارش شنیدم
رفت بر جستم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم **قطعه** ازین حلاوت گفتار نیست عجب
که خاک در طرب و آسمان برقص آید ✤ هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن ✤ چو ذات عقل
مبرا ز عیب و نقص آید ✤ چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر در بسیار بمناسبتی و گر گلستان
سعدی علیه الرحمة که هر ورقش راه هزار و فتر نثار و درخورست بمیان آمد **قطعه** گلستانی که هر برگ
گلش را ✤ هزاران گلشن خلدست بنده ✤ روان اهل معنی تا قیامت ✤ به بوی روح بخش اوست
زنده ✤ حالی آستینم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته آید و کتابی بنظم و نثر بر آن نمط نگاشته

بر آشفتم و گفتم ای ابله این چه گفتی استغفار کن چه مایهٔ من بحدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و بر نظم
او سخن گویم نه هر متکلمی فصیح ست و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل نه
هر ستاره پروین ست و نه هر مظلومی حسین نه هر شبانی کلیم ست و نه هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی عنبر
ست و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار ست و نه هر تیغی ذوالفقار ذره و نه هر چه در این صفت کج بود هلال
بود ✤ نه هر که مؤذن شد چون بلال بود ✤ هر هیزمی عود نیست و هر مترنمی داود و نه هر چیز
که از گل بروید گل ست ✤ نه هر چیز در جهان بجوشد سلسبیل ست ✤ قطعه نه هر گاو گوهر دهد شب
چراغ ✤ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر ✤ نه هر آهوی را بود مشک تتر ✤ نه هر معدنی آورد سیم و
زر ✤ پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل بیت دانهٔ رمان کجا و لعل بدخشان ✤
قطرهٔ زیبق کجا و مهر درخشان ✤ نه هر چه سرخ ست لعل رمانی ست و نه هر سفیدی در عمانی قطعه
ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد ✤ جز این چه سود که خواندند خلق کذابش ✤ گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد
چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش ✤ القصه چندانکه بر آشفتم و از این نوع سخنان گفتم آتشش تیز تر شد قطعه
هر کرا حسن اعتقادی هست ✤ عذر سنگی کند خاموش ✤ و بین مسلم بود که خسرو را ✤ عیب شیرین
نمیرود در گوش ✤ ناچار تن در دادم و گفتم قطعه مسلم ست که گنجشک نیست چون شهباز ✤ ولی
علاج ندارد وزیر زدن گنجشک ✤ تفاوتی که بود پشک و مشک را با هم ✤ معین ست ولیکن
گریز نیست ز مشک ✤ لکن بحکم المامور معذور چند ورقی چند درهم ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم
و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال پریشان
قطعه خوشم که تا باید باشد این پریشانی ✤ بحالت من و گیسوی دوست ارزانی ✤ بجای آن
دو زلفین یار ختم شده است ✤ دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی ✤ امید که این مجموعهٔ پریشان
منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید تا حضرت پادشاه مسعود مقام محمود پایه
مثنوی محمد شه آن شاه درویش دوست ✤ که شاهی اگر هست درویش اوست ✤
چو نور ازل پای تا سر صفا ✤ نموداری از هستی مصطفی ✤ نهان گوهر فقر در تاج او ✤ ولی
مرد درویش معراج او ✤ برون نیز چون پیل کوشنده ✤ بهنگام سختی چو نیل جوشنده
دل برادرش پیدا اندر خزینه پر شکوه ✤ چو دریای عمان و در البرز کوه ✤ بدست اندرش

فجسته آبدار ٭ چو سیلی که آرد بدریا گذار ٭ سنانش چو روز قیامت دراز ٭ دل او ز فرخ
انگریزش درگذار ٭ بتیغش سپید اندرش گر زره ٭ دماوند کوهی با لبرز در ٭ چو پرندش
ز پشت سمندش جهان چو از تیغ کهسار سیلی روان ٭ ثنا تیره ابرست و شه آفتاب
برد ابر از چهره خورشید تاب ٭ سخن گر دو شه روز گیتی فروز ٭ چو شب گردد از گرد
تاریک روز ٭ چه رنجانم از گفت خود شاه را ٭ چه پوشم با بر سیه ماه را ٭ ملک
چون خود از روز روشن شهرست ٭ چه محتاج مدح سخن گسترست ٭ چه مدح ست بهتر
ازین شاه را ٭ که شاه است و درویش آگاه را ٭ جهان تا بود ملکش آباد باد ٭ دل
مرد درویش از او شاد باد ٭ ز هر تنگ ایمن بود کشورش ٭ بهر جنگ سالم بود لشکرش ٭
ولی تنگ این دولت بیکران ٭ ستم من که از من مبادا نشان ٭ قطعه درین کتاب
پریشان نبینی از ترتیب ٭ عجب مدار که چون نام خود پریشان ست ٭ هزار شکر که یک
جهان پریشانی ٭ چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست ٭ امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر
از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی بینند بکلک عفوش بسترند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند
قطعه درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع ٭ مگو چو کار جهان درهم است و آشفته ٭ هزار
گنج نصیحت درون هر حرفش ٭ چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته ٭ ولی خبر نبود بوالفضول
نادان را ٭ از آنکه بر سر هر گنج اژدها خفته رباعی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر ٭ چون
کار جهان بی سر و سامان خوشتر ٭ مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من ٭ مجموعهٔ عاشقان پریشان
خوشتر ٭ آغاز حکایت پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت
یک چیز ولیکن بر وصفت پرسید که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کنند
به نیکی والا بزشتی قطعه هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد ٭ از او نماند بجز نام زشت در عالم ٭
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی ٭ بعدل و داد شدش نام در زمانه علم ٭ حکایت وقتی
ابلهی برآشفت و حکیمی چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست
قطعه هر وقت که خر بر آورد بانگ ٭ وز نعرهٔ او بدرد گوش ٭ فارغ بنشین که گردد آخر
مسکین خرک از نهیق خاموش یکی از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم

پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید به رو دشنام سیلی زند و
و بر دو سیلی چوب و بر دو چوب سنگ و کلوخ کوبد تا بهنگامه بزرگ شود و مجرّب است که دعوا
کن اگر از یک طرف نطفه خورد میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجد.
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند ٭ که سالم مانی از دشنام دیگر ٭ چه خوش
گفت آن حکیم نکته پرداز ٭ که بر جان آفرین باشد روا ور ٭ خری را چون بزی بر هم خسلد خار
شود محکم تر از ره جستن خر ٭ و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده
تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوشی در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل **قطعه** کلام عاقل
و جاهل بگوش یکدیگر ٭ چو نیک بنگری از روی تجربت باد است ٭ همین بباغ ننالند بلبلان
از زاغ ٭ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است **حکایت** درویشی را پرسیدند که از دنیا
چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم **قطعه** امید عیش مدار از جهان بوقلمون ٭ که
هر دمش چو محنت طبیعتان رنگیست ٭ ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ ٭ همی چه
هر دو محنتش بدامنت تنگی ست ٭ **حکایت** امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخواره
داد که وی را در معرض قتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که از دیدهٔ
محتشمان بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خراب تر شهر خیسان بیغولهٔ شیطان آدمی کش ٭
کز تنگ گشته در اندیشه از هول ٭ تعالی الله بدان انسان وحشت انگیز ٭ که شیطان
اندر وی گفت لاحول ٭ القصه چون عزم جزم کرد که از سر شمشیرش آبی در گلو فشاند
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از جگر سوزناکی کرد
گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد **قطعه** آه مظلوم تیر دلدوز است
کز شست قضا رها گردد ٭ گر رسد بر نشان شگفت مدار ٭ تیر از آن شست کی خطا
گردد ٭ لاجرم بی اختیار تیغ از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر
و راه بیابان در پیش که من ترا بجون خود خریدم چه اگر این معنی را بگوش سلطان رسانند
سرم بر باد دهد **قطعه** جوانمردی نه آن باشد که چون برق ٭ بشب هر کاروان را ره نمایی

بجوانمردی بود آندم که چون ابر * بگلشت جان مسکین آب بخشی * آورده اند که جلاد از کم ظرفی
بسیار ظلفی عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
بر من رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش و دوزخت خلاص
کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی از رحم آورد
جلاد بر بیچاره * بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص * هم برین رحم آورد گر کشتنش
بخشد امان * هم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص حکایت سالی یاد دارم که
در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از نجت هنروران فرسوده تر شد
و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر سقف آستان شد و هر آستان ثانی آسمان
قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه ز شیرا * گرد بگردون گروه گروه بر آمد * گشت هوا
زهر بسکه زهر سو * از جگر گرم آه سرد بر آمد * قضا را پس از هفته که بخاک یکسان گشته
پیمانه شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان درست یافتند قطعه
مرا نخدای که پیمانه را نگهدارد * بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست * ز روی صدق و لاگر
بکام شیر روی * بر رهروان طریقت قسم که حافظ تست * و هم در آن هفته شنیدم که یکی از
ظریفان پیمانه معمور را بخانه محتسب برد که ای بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش
در زیر خاک نگهدارد شکستنش روا نباشد قطعه پیمانه دلی که خدا ایش نگاهداشت *
پنهان بخاک کالبد عارف از آنست * زاهد شکست و غافل از این کز شکست آن * در
طاق و رواق معلق فتد شکست * و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را
بعد از دو روز از زیر خاک زنده بر آوردند اگر چه امثال این غرائب و اشباه این عجائب
با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد بر لب بامهای رفیع
سر فرو برده در چاههای عمیق می نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد
و زن است روانند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی هیچ
حافظی محفوظند ولی بهیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیرخواره را دیدم * بر لب چاه
بر کشیدم آه * کالعجب داند نه دارد طفل * پاس نگهدار از مخافت چاه * هاتفی گفت تا که م

ز نهیب * ای که از حال خود نه‌ای آگاه * طفل را آنکسی نگهدارد * که ترا داشت در شکم نگاه
حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشه
از ضیاعت است قطعه هر کرا نیم جو قناعت هست * از دو عالم ندارد اندیشه * یک
شهر آب و یک بیابان مور * یک درم سنگ و یک جهان شیشه حکایت مسلمانی
کبد جهد آنی جهود آنرا با سلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که
حالی بوی مسلمانی در ملت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که پیران ملت
ما با هم مجادله کنند و جوانان ملت ما با هم مباهله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینان
را سنت معاوضه از پیش قطعه یخ بی وقت و مرگ بی هنگام پیشکار و با و طاعون
است * چون کسی بخیل بخشنده آید * زود بگریز از وکه مجنونست * ساده رویی که میل بازی
کند * غالباً خارشیش در کونست * حکایت ادیبی که در عالم مساحت یگانه بود
با زنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش
بخاطر آمد آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش چه شد که از جا برخواستی گفت مرا در
عالم مساحت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک وجب فرج را بهشتی که هر قصرش
چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه صابر شوای آدم
که شهوت مده زمام * کاخر ز کشتیت به جیحون در افگند * یوسف صفت مکن بزلیخا
نشان نظر * کت در مضیق محنت افزون در افگند حکایت امیری کریم الطبع
را لکنتی در زبان بود که بیشتر کلمات را مکرر کردی روزی را صیت کرامت او بگوش
سپیدی بسلامت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من
مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه هر کس نعمتی گزیده
فرستد * که یک ره شکر احسان تو گوید * پس الکن به که او هر نعمتی را * دو بیند شکر
احسانت دو گوید * آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمد با خادم گفت که
سائل را ده ده دینار بده خادم از الکنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادت امیر است
سائل را صد دینار داد لاجرم الکن را از غرایب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری

شده و این بخشش بر زبان جاری کرده که حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را گفت دهد تا روزی فقیری را
نگفت دهد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در خم * که بخشش حمل شده وقتی از آن نشود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی * بالتفات وی از مستمندی رسد مسکین * شنیدم وقتی احول
همی گفت که آنچه من دو بینم دارم فلان امیر بزبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن
این صفت در بارهٔ من موجب قباحت و در بارهٔ او موجب مدح است صاحبدلی حاضر بود
تبسمی کرد که اگر امیر بضرب طعن تو زبان نگشود معلوم می شد که دو گوئی نیز عیب است
چه در آن وقت بجای دو دشنام صد دشنام می شنیدی و بجای دو ضربت صد ضربت
می چشیدی پس آنچه مایهٔ مذمت است سخاوت است نه گفت قطعه معرفت شایسته باشد ورنه
در صد عمر نوح * کی بطاعت جاهلی پیغمبری شود * نام یزدان را اگر چون نماید عارفی *
در نفس هر ذکر نامی روح دیگری شود * ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل * زود
همی بیزاری یزدان مکرر شود قطعه آنکه کنج معرفت کرده گاهست * بی اختیار
ذکر خدا سر کند همی * و آنکه نیست معرفتی ذکر کردگار * از روی اختیار مکرر کند همی *
آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق * کی این دو را خدای برابر کند همی * حکایت
زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و از شدت شبق
سبق از سایر زنان ربودی فرد از فرط شبق هر نفس از خاک مطبق * چنین طبقش شده
از چرخ معلق * قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که گفتی هفتاد ببر در هیکل سطبرش
خفته و خرطوم هشتاد پیل در سراویلش نهفته با خود گفت عمری تار و پود هوا و هوس در هم بافتم
و آنچه بگنج شایگان می جستم حالی برایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرده نخست از حسب
و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد که نسبم بعباس منسوب است که سرخیل گدایان است و حسبم
با شعث که مقدم طماعان زن تبسمی کرد که بحمد الله در نسبت ریبی نیست و در حسبت عیبی
قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر * خنگ نفسش بر ز طاوس نر ست * همچنان در چشم
شهوت مرد را * دیو با حور بهشتی همسرست * آنگاه زن که ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی
آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر و غالباً شنیده که گفته اند فرد گر زنی

تیر در پهلو بود پیر او را پیر در پهلو بود * اکنون التماس آنست که در عوض این جامهای ننگین
جامهٔ نگین در پوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد
بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم فشانی گفت این اشارت بشارتی ست که مفتح
روح ست و باب فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شوهرت هراسان است گفت غم مخور که چارهٔ
این کار آسان است قطعه هزاران مکر و فن باشد زنانرا * که نتوانند یکی را چاره ابلیس *
شود کاری چه بینند مشکل * بر او آسان کنند ایشان بتلبیس * آورده اند که چون شب
شوهر بخانه در آمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق الساعه
کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر من ست که در کودکی شیدا شد
وچند آنکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا
امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقا امروز بجهت مهمی بربام رفتم
جوانی بیامی او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماسش
بخانه آوردم و سوگند خورده ام که تا زنده ام اگر نصیحت و پند است یا فضیحت و بند نگذارم
که دمی دور شود و قدمی مهجور قطعه سگی که در دهن مقصود او فتاد بچنگ * بکام غیر که گفتا فرو نشر
محال بود * ز فرط شوق حضورش نمود چندانکه * چو کرد آنچه نبیند مگر بخواب یا خیال بود * شوهر
صورت حال بفراست دریافت هر قدر که تصدیق جمیل و تحسین بلیغ کرد چون نوبت خواب
شد زن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سرگذشت کربت و غربت
او باز پرسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادرخوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر
شوهر برخاست زن وثی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودن ست هنگام عشق
بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش ورده خوان آب با حالتی ضعیف
و آلتی سخیف برخاست و تنی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون
آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای ثقیل کثیر الاکل و ای فیل
کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل تراست صولت عقاب داری و
آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت نعوت چیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت

عمر را پس میرفته‌ام اکنون تا دست آمده بهی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین
سست پیچه که بر کنار طاق نهاده سرش بفلان من کن و دنباله‌اش در دست گیر تا دروغ از راست
و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود و سر بعد و اشت که ای خوانده هر کار کنی مختاری اما پیچه
اش خوردی که دکان را تخریب مکن (قطعه) بکن ای نفس هرچه میخواهی * لیک با جاهلان مکن
پیوند * جاهل ار رقی المثل برادر تست * آخرت نه و رشد هزار گزند * حکایت تبریزی
زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خداوند ایلای بفقر
مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت ای بی شرم
که فقر را بخدا نسبت و بیم و غنا را به بنده عسر و نقمت را از خالق دانی و یسر و نعمت را از مخلوق
قطعه هر گناهی که خود کنی جبری * همه را از خدای دانی و بس * ور از او خیری اتفاق افتد *
بر کشایی بشکر نفس نفس حکایت جاهلی بر سبیل تمسخر از دیوانه پرسید که شب در کجا بودی
تبریزی وار گفت ای بدبخت عاقلان چنین جواب دهند گفت آری نشنیده که کلم الناس
علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان * خود نگو کو را نباشد بهره
از فرزانگی * ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق * روز و شب بر خویشتن بندد
حالت دیوانگی * قطعه هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند * نگه زروی تمسخر که نیست
دیوانه * مگر نه عارف و عامی تمام متفق اند * که گنج را نبود جای جز بویرانه حکایت
در فصل تموزی که صحرا از حر سموم چون تبخانه موم گداختی و سمندر را از فرط التهاب خود
را در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دوچار شد گفت از کجا می آیی گفت از
بغداد گفت در آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق کز مهرش تنابد چهره
خیز کز بغداد حاجت بار که بیرون زنی * ورنه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم * که تری
هر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی * حکایت گدایی بر در خانه منعمی رفت و چندانکه شیون
پیچ داد و هیچش نداد اگر پاره نانی سوال کرد گفتند که بنگر نیاز بود اگر شب طلب
نمود بر آشفتند که دیگدان ز را نشود اگر پخته گوشت خام خواست لعنتش کردند که اینجا مسلخ
نیست اگر بحرمت طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست قطعه شود ای دیوانه بجبل

بخیل * که نیابی رطب ز نخل خشک بخیل * بیهده پیچ دیدی بیار کین گوهر * یا بصحرای خشک نیلوفر
بخدا و اگر کیمیا ناکس را * باشی تا آب جو بر و خسش را * آورده اند که چون بیچاره مایوس شد
بیرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب برانداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش
رفتند و پیشش گرفتند که باتش کشند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای عبث
بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید که در اینجا
نباشد گفتند چون گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل ریختن است نه
لایق زیستن قطعه هر آن دیار که باشند اهل دل خالی * بود چو گوشه ویرانه بدترین
جای باختیار بویرانه عاقلان نروند * جز آن زمان که طبیعت کند تقاضای * حکایت
پیری در حالت احتضار پسر را دید پس گفتش ای پدر در حضور خردمندان امروز کاری
مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر در دنیا غم مخور که من دیگر اینجا را
نخواهم دید قطعه اینکه وعده امروز کند تواجه تغافل * گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز نگر تو به کند چاره دگر * فردا نپذیرند از و عذر ندامت * حکایت وقتی یکی
از یاران که با من یکی روح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب صغیری را نفیر
از جانم برخواست و در تنفس کردم و قطع نشستم حالی بخدمت پیش آمد که چون محل را از غیر
خالی دیدم مزاحی کردم تا فراجت را فراخی و خاطرت را انبساط و ارتیاحی دست دهد گفتم
ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی مثل تو بدان ماند که غلامی پشت خواجه خویش انگشتی بیاند
وی برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت
بحمدالله که معاملت تو با آن پیر معلوم شد اکنون من هم مایه موافقت و پایه موافقت ترا
با خویش آزموده و نیک دانستم که درین روزگار دراز که با من پیوند محبت داشته ای از روی
خبث طبع چند اشتهٔ یاری اگر عیار دوستی این است من بعد غبار دوستی در میان چنان خیزد
که بهیچ آب مصالحت فرو نشیند این بگفتم و برآشفتم چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت
نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشک در دامن ریخت و در دامنم آویخت
که بقای من بی لقای تو ننگ است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس

زندگی مفصول دائم تا رشته بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بخنجر برده و در وی
معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود رباعی بگذار که خویش را بگذاری یکشب ٭ چه پسند
کز یار شمار سازی یکشنبه ٭ چون دوست بمرگ من بهر حال خوش است ٭ من نیز بمرگ خود
بهر حال خوشم ٭ حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آتشش گرفتم و گفتم ای یار جانی
وانی که یک موت بهر دو عالم نفروشم و با این حال جز بهر یاری آینه تغیر و تعرض
من از آن نبود که مرا کس نشمردی و در حضور این حرکت تکلف هیچ باره کردی بلکه غایت آن بود که تو
خود را در نظر خود وقع ننهادی و چنین مکارم اخلاق را فراموش کردی در این معنی لطیف و نکته
دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه
این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه گل خوش است هر کجا روید ٭ خواه در باغ
و خواه در گلخن ٭ خار خوار است هر کجا باشد ٭ خواه در زاغ خواه در گلشن ٭ و همانا شنیده که تقوی
اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد
و عابد از اثر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا قطعه عارفان را شرم امروز است مانع
از گناه ٭ گر خدا غائب نمی بینند خود را یک نفس ٭ زاهدان را هست حال باده پیمائی چنان ٭ که
ننوشند باده شب از بیم فردای عسس ٭ و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی
صاحبدلی را در پای عارض شدیدی از محرمان که بدان حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت
که من از سرگذشتگان این درگاه ام و از سر گذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه
درد پا شما اطلاع دارم و هیچ نبینم که در خلوت لختی پای خویش دراز کنید گفت ای عزیز قصه کوتاه
کن که هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا که نشسته ام حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه
قاآنیا ادب اگرت نیست و بندگی ٭ قاآنیت بفرق باد که با خاک همسری ٭ نی نی سرشت خاک سراپا
تواضع است ٭ ای آسمان کبر تو از خاک کمتری حکایت شخصی عارفی را گفت که فلان دعا
را مداومت کن که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی ندیدم قطعه صیاد مرا هست
دو صد دانه بهر گام ٭ گامی نه بهر دست که بیرون نهم از دام ٭ گفتم بروم آنجا که کسم نام نداند ٭

هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام ❊ غزل ای موی موی من همه محو لقای تو ❊ عمری بود که
فانیم اندر بقای تو ❊ و در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری ❊ گویی درون دیده من هست جای
تو ❊ در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار ❊ حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو ❊ مردم کنند دعای
تو لیک از برای خویش ❊ من میکنم دعای تو لیک از برای تو ❊ آنرا که کشته شد شهید دشت است
خونبها ❊ من خونبها طلب نکنم جز لقای تو ❊ از بسکه غرق عشق تو بودم ز خویشتن ❊ نشناختم
جفای ترا از وفای تو ❊ قاآنی از غیب تا بدو غریب نیست ❊ بیگانه است با دو جهان آشنای
تو ❊ حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جمالی یکی از یاران از حالتم بی خبر با
دلالتی کرد و پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام است گفت نمیدانم
دانم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع
آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دلست و اکنون دل در تصرف دیگریست
فی الجمله استغراق رحمم جوشش کرد که استحقاق گنج قطعه بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم ❊
بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم ❊ چنان جدا ز تو مستغرقم بلجه عشق ❊ که آرزوی وصال تو
رفته از یادم ❊ مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد ❊ چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم ❊
رباعی تا یار مرا ربوده از هستی خویش ❊ واقف نیم از بلندی و پستی خویش ❊ آنکو ز جام عشق
مستم دارد ❊ گاهگاه نیم ز خویشتن و از هستی خویش ❊ حکایت توانگری مالش بی نهایت
بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که بر مالت بماند و بر مالت نماند شامت لئامتش بیشتر
شد و علامت ندامتش کمتر قطعه بخیل چون زر قلب ست و پند چون آتش ❊ نه زر قلب
ز آتش سیاه تر گردد ❊ ز حرص مال بخیلا مگو بترک آل ❊ از آن بترس که روزیت بخت
برگردد ❊ آورده اند که روزگاری قلیل برآمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز فرزندی زنانی
و زنی زرانیه وارث نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس ببرد و پسر را
بزندان و غالباً سالی نگذشت که عسس را جمیع مال زن بر جمال زن بچربید و حسد حس
و تهمت شنیدن گرفت لاجرم بحکم آن تهمتی بر زن نهاد و اورا با گیسوی بریده
ببازار و بر زن گردانید قطعه زنان زاینه را پیش و پس برقص در آید ❊ ز شوق خیره زده

مردی که شهره شد بفن مست ٭ بهرزه در پی آن خرزه جان دهند ولیکن ٭ گشت بهر آنکه پایان
کارشان بخامت ٭ و همچنان در زمان چندان امان نداد که رندان دندان در مال فرزند
ناخلف فرو بردند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بحدی که بیچاره از الف
بی چیزتر شد و از صورت دال چیزتر یعنی محرپشت گشت تا کارش از پیش برود و بهانا
ماهی برنیامد که آن سرمایه نیز از ین فاسد تر شد و بازارش بکلی کاسد ترچه هر روزی
که فراختر شدی روزی تنگتر گشت تا شبی در مجلس شراب یارانش دیدند بازانش
کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد
و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد تا دیگر
کس بیازد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش دهد تا بجهت خویش نهد قطعه شنیدستم که
بوتیمار مرغی ٭ که هست از زهر آبش در درون غم ٭ نشیند بر کنار آب گوید ٭ که گر نوشم
شود آب اندکی کم ٭ بخیل بدکنش را در زمانه ٭ تو گویی این صفت باشد مسلم ٭ ز فرط
حرص نان خویشتن را ٭ همی بر خویشتن دارد محرم ٭ بهر حال از برای غیر جاوید ٭ ز بهر سود
سیم و زر آرد فراهم حکایت زاهدی زنی را در حبالهٔ نکاح آورد و در وقت مباشرت
معاشرت ست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد آتشش بنشست
زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت
جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزهٔ خود و فرج تو دیدم از هیات محراب و مناره یادم
آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر نشناسی ٭ محراب ز فرج ماده نشناسی ٭ گیرم بهشت
جاودانت ببرند ٭ شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی حکایت لوطی را شنیدم که پیش
از آنکه امردی را دهان بدوزد فلان بدر بدر یعنی بی آنکه بدره اش در مشت نهد خرزه اش
بر پشت نها و کودک نعره بر داشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد برخیزد و آلت
لوطی بخسبد از در در آمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر همدان خود فرو
کوفت که ای اغوش پست و ای بدرگ شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجهٔ عسس افتی و شکنجهٔ شاه بینی و دهرهٔ قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم

بشنیدی

در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را به رشوه و شاه را به تملق و قاضی را به رشته زر و خدا
را به توبه خشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
ای خواجه چو نزد شحنه امروز ÷ از عهدهٔ جرم برنیایی ÷ در روز جزا بنزد داور ÷ تهیهٔ
خطا چسان نمائی حکایت شکم خواره‌ای را بادی در شکم پیچید بدکان عطاری رفت مشتی
رازیانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد و عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچه
بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه
از بیم هلاکت می‌نالید و شکم بر خاک می‌مالید قضا را طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی
گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز بها نامناسبتی اتفاق افتاده
گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت تازیانه گفت غم مخور بادی چند رها کن
تا خلاص بشوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بتبلد شکم زور آوردی که شاید فتح بابی
شود از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از ان باد که
بقوم عاد فرستادی لطیفه‌ای بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون
که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید گفت زهی
خام طمع که شب تا سحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه ای که
دیروز آرزو بودت ÷ همچو دیوانه گنج ویرانه ÷ چه شد امروزت بود در سر ÷ هوس ملکت مال شاهانه
حکایت یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش چون تیر
از شست رها شد بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب
دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی
گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گرت خطائی رفت
متمسک مشو بعذر دروغ ÷ کان دروغت بود خطای دگر ÷ که برد بار دیگر از تو فروغ ÷
حکایت گروی تیزی داد حاضران بقهقهه درآمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه
مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطعه آنکه تیز از لطیفه نشناسد ÷
چه خبر از اصول دین دارد ÷ نیست جز مش ز بانگ بی هنگام ÷ چه کند بیشواهین دارد ÷

حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود احباء لی این سخن بشنید گفت اگر بهوش و آشتی می نخوردی قطعه ای برادر نگوی مفتی شهر ٭ نقش از باده عقل و هوش از دست ٭ خود چو می را حرام میداند ٭ نخورد تا که عقل و هوشش هست

حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان در آمده بود و مناجاتی شده بود شبی بر مناره بر آمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر بر آورد که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پوی که انجام زهدت از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات با چنین آواز ٭ تا قیامت ترا نخست سزد ٭ اول الاولین گرت باشد ٭ آخر الآخرین چه خواهد بود

حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چند رفته گفت میگویند بیست و لیکن نیست از نوزده و بیست بیش سخن میر ود و غالبا هفتده سالم باشد اما دایه چوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد نیست که دو سال از وی کوچکترم چون بده رسید پیر دامنش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از پس اینهمه پس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اجل ٭ عدد عمر خویشتن کم گفتی ٭ چند وا پس روی ز وحشت مرگ ٭ زان حذر کن که در وبال افتی

حکایت منظوم

بود در سبزوار مردی گرد
همچو گاوان گهی بمادر روی
رفت ناچار نزد مادر شوی
راه بالا ندانداز پائین ٭
می کشند سخت و پیچ و پیچ ریش
که بدست فست چاره این
پس بدو گفت کامشب ای نادان
تو در آن حلقه تازن که پیدا نی

زن خود را بخانه برد و فشرد
بسکه کرد اندرون برو بیرون
که ز فرزند خویش پست بشوی
خود دگر فهم که راه را داند
ور زدن کند و کشیدن حیف
رفت و از انسان که هست بهر زنان
او بیار کوب و من بحلقه در
تا که آواز حلقه می شنوی

چون خران که در وفرو بردی
دل زن شد بجای و جلد خون
کو ندانند جماع را آئین ٭ ٭
طلسم ز رفتن براه نتوانند
گفت خاموش باش و شاد نشین
شه بفرزند خویشش طعنه زنان
من کنم ساز حلقه جنبانی
باید از پیش حلقه پس نروی

دبه‌ای بیرون رفت آنچه مادر گفت
حلقه زد جفت خویش را به در
آن یکی از پشت در گرفته قرار
پسر آن حلقه کوفتی ز درون
چند مادر چو حلقه کرده بگوش
که نبودش ز حرف مادر تاب
این چو آن ساده آن چو این ابله
همچو آن خر که اوفتد در گل
گرزنی حلقه نیست هیچ شکی
یا شود جان ز کوهم آواره
غافلستش زبان ز حالت دل

هم نشسته نفت و در سپوخت نجفت
از درون و برون به پیش تو به
این یکی از پیش آن نشسته بگا
پسر از بس نواخت بر در زن
که شود بانگ حلقه کی خاموش
مادر از روی نداشت نیز خبر
نه از این آن نه آن از این آگه
گفت مادر بکوب حلقه بس ست
که دبه بر روی از این و دو کاری
همچنین ست حال هر دو هم و تو
هم دل از حالت زبان غافل

حلقه زن مادر از برون و پسر
کرده در حلقه هر یکی انگشت
مادر آن حلقه کوفتی ز برون
شدش انزال رفت جان از تن
همچنان بود گرم آمد و شد
همچنان حلقه می نواخت بدر
پسر آخر کشید نعره ز دل
که مرا گاه آخرین نفس ست
یا رگ کون من شود پاره
کار بیرون خلاف کار درون

حکایت گویند طائفه‌ای از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل معقلی گریختند قضا را یکی از اهل کاروان در زیر و پای و برا از گوشه پنهان شده دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بجونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کر و خرم دزد بخندید و گفت با اینکار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که دراز گوش نه است و با اینحال محال نماید که تو از وی بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر می برم **قطعه** آدمی را بعقل و هوش شناس ٭ نه بچشم و زبان و گوش و دهان ٭ خر از آن آدمی بسی بهتر ٭ که شود زیر پای خر پنهان **حکایت** شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودند کودکی بسبق ظالمان و صورت مظلومان بازیچه ایشان بدید چنان رشکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه ساخته اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود ساخته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که از ازار پا در آورده و بخت نشسته و شوخرقه پاره چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی

دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار مبسوط الذراع بنشست
و هر لحظه چون پلنگی که در از گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی
تا غاری دید بشکل الهی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان سم گرازانست که در
گل تافته اند یا محراب کنیسه یهود انست که از گل ساخته اند پالان خری باز گونه فتاده یا عوج
بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه چو زخم تبرزین دهن کرده باز * دمادم به خمیازه چون
اهل آز * چو ایوان کسری گشاده دهن * چو خر پشتهٔ درمیان دمن * خراب و تبه
چون گذرگاه سیل * شب و روز همسایهٔ چاه ویل تلتوی مانندهٔ فرج مادر عوج
برجسته چو پشت دست مفلوج * چون کودک برکشیده کنجی * کاویخته لب خزد بکنجی *
یا چون زن قهر کرده با شو * برگشته لبان خمیده ابرو * آویخته نخجش از منی په * چون ناکه
در کف دهان اشتر * بگشاده دهان بسان غاری * هر موی بر او چو تیره ماری * کند به
از دهان ضیغم * تاریک چو گور ابن ملجم * چون اشتر مست از غم ایر * آویخته بینیش لب
زیر * مانندهٔ طاق قصر غمدان * خمیازه کنان زشوق همدان * پر پشم لبان [illegible]
ایرا ابن النضر * همچون دهن عجوزه خندان * نی دو سه گوشت جای دندان * باری کودک
نگاه مادر بدر دید و آهسته از دنبال دستی فراپیش وی برده مشتی مو بقوت تمام برکند عجوزه
بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سنج دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن
طراق شنید بر جست و دست از شادی برهم کوفت که ای عجب انیجوی چون بنافته این
صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد قطعه مفتی شهر ما که آگه نیست * از حلال و حرام غیبه *
مال محتاج را نموده هبا * خون مظلوم را گرفته هدر * چکند یا ربه اَبر شود مفتی * از حلال و حرام
مستحضر حکایت دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود
پیچیده بود نیافت با خود گفت که ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را برداشت و
بیرون شد فقیر برخاست و مشایعت او کرد دزد او را دید که از دنبالش میرود گفت فقیرا
چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگ را برداشتی من گلیم در دنجید ید و دیگ از زمین
گذاشت قطعه علا قلا منشین ساده مشو * کز گفتار ساده بر نخوری * مردانی زدور سر اتهی

که از دست پر برون نبری حکایت در فصل زمستان که بهارستان ست دزدی
بلانه حقیری که خانهٔ فقیری بود درآمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که چند از زن نبی از زید و
فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد می لرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت
درویش زائد الوصف متحیر شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشان ست
برخاست و جبه خلقان را بر دوش وی افگند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز بن دثار لائق
نثار ندارم قطعه چه غم از بینوائی آنکس را ✤ که کرم باشد و درم نبود ✤ کرم بی درم از آن بهتر
که درم باشد و کرم نبود حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش
داشت بگستر د تا هر چه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت
دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را
دید که با هیبت شیران و هیئت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در نیست
که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار نیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان
آواز داد که در را در را به بند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیرا نداز
تو آورده ام باشد که دیگری روی انداز تو آورد قطعه ای دریوزگی اهل تو چیده ✤ چیزی
بدی بزرق و دستان ✤ ترسم که بجای پا نهی سر ✤ در خانقه خدا پرستان حکایت دزدی
بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر برداشت که من
روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند
در پیری زنی ✤ ای نکرده در جوانی هیچ کار ✤ آنچه را در روز روشن کس نجست ✤ کی توانی
جست در شبهای تار حکایت جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانه
غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شده
پیشانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر ساقش خورده قلمش
بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد قطعه
ز روزگار کسی را که بخت برگردد ✤ گمان مبر که دگر روکند بدو اقبال ✤ حدیث بخت بد روز
جهول ✤ حدیث زن بود و روستائی و غربال حکایت یکی از کلانتر زادگان شیراز

وقتی بهم نصیحت دوستانرا میگفت که هر که با سلطنت عشق ورزد جاهل است چو دلی بیک چهره نرود
چه دلی زادگان را با عشق زادگان الفت محال است و صحبت وبال القصه دوستی انکه
که یکی از یاران گفت اگر نشئه سرایتی و غلت اصرار گوی بصواب نزدیکتر است گفت
موجب انکار آنست که وقتی سر بجنبد ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سودا زاده
بساده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غرۀ آبدار و طرۀ تابدار در دندان آتشش
فرعمانی لعل خنده انش لعل بدخشانی نشوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره * چون دم
عقرب گره اندر گره * آفت شهری زروی تافته * فتنه ملکی زموی بافته * چون زکتان
پیرهن کردی بتن * کاستی چون ماه نو زان پیرهن * دیده ام کتان که میکاهد زماه * لیک کتان
می ندیدم ماه کاه * چندانکه از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه گرفتی
وگفتی قطعه گر توجانی دهی ببوسه من * بوسه من هزار جان بخشد * بهر یک نیم جان
کجا عاقل * بکسی عمر جاودان بخشد * باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود او را حیلت عرقوبی
بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام * بساط نشاط گستردم مقدمات عیش
از هر مقوله فراهم آوردم باده خلری گفتی لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشان
سنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق درهم آمیخته گل بحر من سنبل
بدامن ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانه
عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ باده مصفا بادام منقی نور مقشر نقل مهنا مرغ مسمن
عیش مهیا گوارش قند نقل و عود زمزمه بربط و رود و کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر
کابلی بازیگر کشمیری ناله نی پیالۀ می نشوۀ قندیل بلور و شمع کافور * هر گوشه مقابل آینه نور
مجلس زفروغ شمع گلشن * چون روز شب سیاه روشن * القصه ابواب طرب باز بود و
اسباب فرح ساز و باستقبال نظرها وقت مشاهده منظور بود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه
بادۀ تلخ بشیرینی پیش بردم تندتر شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی
چندانکه مطرب درستانی عود و مثالث رود و الحان داودی بکار بردی و نقرات اقی را

بالغات ابراهیمی تالیف وادی رودی ور هم کشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را آیینه گفتی و بنعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بانش پیش نهادم از کیپا سخن راندی با انیهمه چون مبتش حاجت بود متابعتش واجب بود تا وقتیکه باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر دو رشراب در گذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدا زاده را حجرهٔ خاص ترتیب دادم اندر بیامی تستر بستر کردم و از اطلس چینی و دواج آوردم ناگاه دیدم پسر ساز رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است آستینش گرفتم که نشینه بخانه برخاست چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن لختی فریاد کرد و سوگند داد و افریاد که نشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک فتنه گفتن و لی هزار فتنه خفتن بهتر است قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن ٭ به بود از صد هزار عیب شفتن ٭ آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبال این کار نیایم عنان نزنم و همچنان میرفت تا بجا رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن آن میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد آنگاه سر بسوی آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن از جهل این نادان نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهیدی و تقریبی چنان در وی خیره که دلم بر وی بسوخت دران آتنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و لیشه آمد مشتعل بود پیش رفتم و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفله کانرا محبت نشاید و با آنزا وگان بر نیا ٭ قطعه نفس با عقل آشنا نشود ٭ زاغ را انفرست از طوطی سفله را اگر هزار گنج دهی ٭ نشود رام جز که با لوطی حکایت هنوزم بیاد اندرست که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة و الثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو ای برادر

ندانستیم که از عیب خبر ده هم نشانی بگو باشد که بگوییم گفت چند چیز زرد دست در میان چند
چیز سفید گفت دانستم گزر است در میان تربچه ندانی از این حکایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه بر سبیل اتفاق افتاد قطعه زهی احمق که از فرط حماقت * سواد چشم
را نشناسد از سر بیت * عجب گر خویشش را بشناسد از غیر * چو تخم ماکیان نشناسد از ترب
قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم نشد که چه در دامن داشت
عزیزی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش تخم
دهر را بر آن حکایت انکار بود بر شدند اقرار کردمی ور بتحال این بیت گفتم بیت
احمق اگر از تخمهٔ کیهان باشد * بی قدرتر از تخم ماکیان باشد حکایت یکی از ملکزادگان
گنجوری داشت که کیسه را از جبه ندانستی و کنیسه را از کعبه مناره را از قالب چاه خواندی
و قناره را تیغ خرگاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طائفه از
عزیزان بود تا قش ز نیم و لختی با یکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزهٔ سفالین بر طاق نهاده بود عزیزی
یکی را طلب کرد گنجور بعادت متملقان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی با بر و اشارتی کرد
مژگان بشارتی با چشم غمزه با ریش عشوه که بیت گر دل طلبد دلبر و رجان طلبد جانان *
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان * آن عزیز کوزه را برداشت و بلا درنگ بر زمین زد و
شکسته بیچاره گنجور از وحشت رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
را برایگان از کف داده بر جست و آستینش گرفت که من موتمن شاه ام و معتمد درگاه هرگز
امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آنرا بنظر سلطان
رسانیده و آنوقت در رواجن مضائقت نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند
که بیچاره را از خجالت گذشتند قطعه گیست احمق خری زعقل بری * خر بجان به که بر نیارد بانگ
بیجهان احمق سخن گوید * هیچ عاقل نخرد یک دانگ حکایت پیری را زنی جوان
بود بصورت شیخ و بسیرت شیخ همواره حریف کسان و شکرش وقف ناکسان نظم دامن چون
ودست اهل دعا * هر دو پا کشیده بر آسمان بودی * غالبا جز بگاه و بیگاه و سماع * کف پا
بر زمین نمی سودی * روزی شوهر را غائب دیده و شهوت را غالب جمعی حریفان را بخانه خویش

دعوتش کرده و بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند دور اول تا تره و نیاز دور دوم سوز و گداز و دور سوم جماع و دو چارم جماع القصه مرکز وار در میان آن دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معهود نقش نهفته آمدگاهی دو پای نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن نوادان فواره شهوت بریدی وگاه دو قلم سیمش چون پرکار مهندسان بر گردن تاکسان دایره الفت کشیدی قضارا شوهر تجربه نهمی بخانه آمد چندانکه مشت دندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه شد جوان خویش بتماشای ترکان رفته دید و گوسفند خویش میان گرگان خفته طایفه مهمان عزیز نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیر وار گامی پس گامی پیش همی داشت و حیرت در کار حلیله خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست و بر وی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان برجست و او را بر زمین زده جرعه شرابش در حلق ریخت و فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانی و کلوی شوهر را بحکم بداشت تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه حجره در آیند از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان در گوشه بنشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده و جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن آغاز و زن را بمشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چو داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورده عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحه پیش وی را بر بام خانه خویش دیده بود و مجبور وی را برستی حمل کرد و برجست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیگانه چشم چرانی و بموجب با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش زدند که بیهوش شد بدان حالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت ضعف بی هیچ عذری مبرون نائم زبان حالش بدین ابیات قائلست قطعه تم از ضعف مشتی استخوان ست ❋

بهشت استخوان ابله تر ندمشت * توان کشتن کسی را کش بود جان * کرا جان نیست
نتوانند کسی کشت * گفت ای یاران این تو بخش تو بت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم پیر
تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و شنیع
سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی
گنهگار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حالانکه خدا در قرآن فرماید که ولا تکتموا الشهادة
و من یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر
چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه نفس کافر نیست
زانیه * که به بیگانه رام میگردد * بسته از روزی حلال نظر * گر و زرق حرام میگردد
ترک وی گو که از خباثت او * عمل پخته خام میگردد حکایت دوستی گفت مرا نصیحتی
کن گفتم ای رفیق من از تو اسیر این رنج و فقیر این گنجم ع دیگری گو که مرا پند دهد
لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیا ز خویشتن بگو نصیحتی
دوانی * چو خویشتن بپذیری مگو که نپذیرد * بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند * ولیک خود
بهمان درد عاقبت میرد * گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران
نرنجند و کم خفت تا ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن و کم گفتن
نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبهٔ بخارت که موجب مزید
خواب ست ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود
چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بر وی ظفر
نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخورم قطعه آنکه چو
شیر ژیان خصم را چاره حیله کن بدستور * نه آنکه بحیلهٔ دگر خصم * آن حیله نماید از تو مشهور
و مجرب ست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت گردد قطعه نفس اماره تو دشمن
تست * دشمن خویش را مخواه دلیر * خشمم چون شد گرسنه گیر و شیم * لاجرم حمله آورد
چون شیر دشمن خویش را گرسنه مدار * هم مده آنقدر که گردد سیر * سید علیه السلام فرماید اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی

تست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن ‡ چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم ز خویش
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست ‡ جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم حکایت
دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل وام جور نهاده و داد بیداد داده گفتمش شکر کن
که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر شی
را انتهائی است و هر کمالش را نقصانی قطعه خویش را سوزد از نکوئی ‡ هر که از
ظلم آتش افروزد ‡ دیده کاتش از چنار جهد ‡ همه پیوند خویشتن سوزد ‡ ولاشک
چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت واجب است ظالم را عقوبت و زجر است حکیمان
گفته اند که هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است قطعه ای بیخبر
از پرسش فردای قیامت ‡ امروز مکن ظلم بکن رد مظالم ‡ ور رد مظالم نکنی گشت
امروز ‡ فرداست که مظلوم کند شده ظالم و غالبا بتجربت کرده ایم که اهل ظلم بمنزله امت نوح
اند که چون نافرمانی از حد برند بلیه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب
بود و این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل از آن بجودی خلاص شوند
و از این بجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین ‡ یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش
خانه را مکن از تیشه بیداد خراب ‡ یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش ‡ القصه بسی بر نیامد
که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چند آتش رنجه داشتند و شکنجه کردند
که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه ظالما ترسمت که خود روزی ‡ شوی از
ظلم دیگران مظلوم ‡ خوان نعمت ز پیش بردارند ‡ خود بمانی چو دیگران محروم ‡ عادت
انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان بیگانه از بوستان سیبی بردی ویرا آسیبی کردی
و گفتی قطعه جور اگر کم بود اگر افزون ‡ زان زیانها رسد در آخر کار ‡ ای بسا دودمان که
خواهد سوخت آتش از اندک است اگر بسیار حکایت درازریشی محاسن خویش بر باد میداد
آتش کوسه ای پیش آمد نسبت حمق آبرویش بر خاک ریخت جنگ در گرفت چنگ بر هم زدند سقط
گفتند و دشنام دادند درازریش احمق و نتی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی بر جست
که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت و پیشش کشید و سر موئی در قطع محاسنش

تقصیر نکرد و جیبی بمصاحبت بر خاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی او را بوسه داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی ◆ روشرمی از خدا کن و بر دیگران مبند ◆ موی در از ریش اگر کوسه بر کند ◆ هم به که مو از ریش بوجامی رشتیند

حکایت هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چهار محال با آنکه نزدیک بمحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان بدیدندی مگر قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هر گاه قصابی بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی قطعه معاذ الله چنان قحطی که کس را ◆ اگر بر لب حدیث نان گذشتی ◆ زشوق نام نان تا روز محشر ◆ دمادم در دهانش آب گشتی ◆ قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی مقسوم می کشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوهٔ طاوسان و جمال پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که گفتی خرمن نسترن ست یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بپشتم نهاد و چنگی بسیم در شستم وهنوزم معین نیست که بسیم مساعدت کرد یا بسیما عید نمینمیم پس از دادن سیم سیمائی نمود و ایمائی کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی مبدل شد قطعه ناپرست آن گدا که نظر بیند ◆ بدر سیما دیده بر سیمش ◆ مگر آنکس که نیست در همه سال ◆ عادتی جز رضا و تسلیمش ◆ پس گفت ای مرد این همه عشوه و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن منست حالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من او هر دم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط سال مردم خرقه را هم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره برآورد و گفت ایها القاضی بفرمائید تا طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از دو گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را

ورجهیده کیر دناچار در مسجد جامع او را از زمین گذاشتم و گذشتم یکبارگی از کمینم در آمدند و بیرزنیشم
زدند و دشنامم خواندند کتابشتم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ گشتم از مشت کبود
وصورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم از فشردن سرخ قطعه
زچه ازان زاهدان بود بیزار * که رسانند خلق را آزار * فرقهٔ حیله باز و زشت و فضول
کرده تفضیح شرع پاک رسول * شرع را دام مکر و شید کنند * تا که آزار عمرو زید
کنند * هر یکی خلق را خبیث تمام * بقرابت همی دهد دشنام * نسبت لعنت دهند بخلق *
عین ملعون او کنند بخلق * تا که عامی بد القراءت شوم * که گاه سر گروشان کنند نحو علم * عاقبت
گفتند ای نشناس خدا نشناس چرا از عقاب جزا نپرهیزی و از عذاب خدا نترسی که تا بحال ده
طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای
علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و بآفات مکافات یابی با آنکه در ان دعوی سند کلی نداشتند
هر ده طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار
بچنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا * که بجد فر
کس از وی گره نگشاید * که زچه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی * بدو صد نذر و دعا خواهد و
محروم آید * و آن گدا را که بیک قرصهٔ نان محتاج ست * به یکی لحظه ده اولاد عطا فرماید * ناچار
بحکم آن سبد را بسر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه ره و زحیران بودم تا بمقبرهٔ تخت
پولاد رسیدم سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه ها را از پا کشیدم و تا نفس بر آوردم و دیدم تشنگیم بمرتبهٔ غالب
شد که قلب دل و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی
بسیار جوی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو ننشسته بودم و عذار از غبار
را نشسته که سواری در آمد و مطهره بمن داد که آبش کنم آتش بر دست او بر من حمله آور و تازیانه
چندم بر سر زد و چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا پنهان شدم
قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره
دیدم جوع زاید الوصف غالب شد ریزهٔ نان و ذوله خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته
کوزهٔ روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم خیره نخست

ز خیره را بغل اندر دو غش و کلاه از تحیر انداختم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن
بپرداختم و خفتم بقیه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از خشم قناعت
بازگشتی و انجام کار در آغاز ندیدی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص * کت بفردا دست
ندید عافیه * شعر میگویی بنادانی ولی * سخت میترسم ببازی قافیه * ناچار بموجب تقاضای
طبیعت برخاستم و از هر در در راه نجاتی جستم تا دری بستم یافتم از روزنه در نگاهی کرده مشعلی
آتش در آنجا افروخته دیدم و عجوزه از چشمه خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته تر
کشته و ابدی چنانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمیله و قامت خمیده و دندانها ریخته لبها آویخته
دیده نمناک چهره غمناک تیره پی از زانو گذشته و موی ابروش پرده سفید بر عارض
فروهشته چار و سب منکانش زبان رفتی و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه
مناسبتی با انسان نداشتی و جز ضرطه و بادم و سرفه بیایی مشابهتی با حیوان نه قطعه پاسکه
رفته زکار گشته پیرهم نشکار * از ورشش تن فکار از هرشش جان غمین * سرفه بالاخش
ضرطه سفلی عفن * جان متنفر از آن دل متنکر از این * سرفه چه بانگ خروس ضرطه چو آوای
کوس * سرفه که دید آنچنان ضرطه که دیده اینچنین * پیش چنان سرفه تر و چنین ضرطه
شده شرمسار کوش شده شرمگین * گاه چه اهل نغم کرده پی زیر و بم * نغمه آن را بلند ناله این را
حزین * پیکر ناریک او بالقدم جمله گنج * چهره باریک او تا بشنج جمله چین * فی الجمله در کشودم
و بر عجوزه سلام کردم علیکی بازگفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا
قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم تا این
تعرض گشتی قطعه مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز * که هم پیران جوان بودند ز آغاز بسر
از روزگار ناتوانی * مزن لاف از جوانی تا توانی * ز پیران در جوانی عبرتی گیر * که
گیرند از تو عبرت چون شوی پیر * به پیران در جوانی رام شو رام * یکی ز آغاز بنگر دست
انجام * جوان بودیم با هم روزگاری * بچ هر یک چو خرم نوبهاری * خزان پیری آمد با دم
سرد * ز دم سر ریش برگ عیش شد زرد * جوانا سعی کن تا در جوانی * به پیری زنده دل
خود را رسانی * حالی از آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد و پاسخ بیت

در پیشش نهاده باوی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من دگرمی آتش
در روغن اثر کرد تا بحدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخته
بجوزه و دامنم تر دیدگان دیگر کرده مردانه مشتی بر سرم زد که خدام گشت و یاد که هر دیان گم جگر را
ماند که چون با کسی ستیزند و دامن خود بیزند قضا را بدان لطمه بطبهای ماکیان در کلاهم شکسته
شد و زرده آنها چون برۀ از شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت بر خاستم و گریختم
تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود ببندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر
مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقا در آن روز شکاری جز در عرصۀ خیال نیافتیم عنان تافتیم
بتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقۀ محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز بمن داد که
تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان
بال و پر بسر و رویم زد که چشمم خیره شد و خشمم چیره دو بالش فرو بستم و بحجره جیبش نهفتم ناگاه
بقبیلۀ گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از حقیقت عقل قلاده اش بگرفتم تا سگان
پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام را زنی
صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره
در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بیتابی ساز کرد و گریه کردن
آغاز نهاد و تقلیب عجائز جائز شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب
تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کو سیا نباشد
تجربت ✤ بر چنان آدم شرف دارد ستور ✤ بیخورد تسکین نمک بر جای قند ✤ طعم شیرین
را نمید اند ز شور ✤ مختصر گویم بهر کاری که هست ✤ کور بینا بهتر از بینای کور ✤ چون زن
باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان دریده و زار گریستم آوختن من از هول
بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه
هلاک فرزند بر من بغایت سخت ست لیکن تاسف برا مر گذشته سود ندارد زیرا که
تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
بنوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ

طوق گردن
وتزیه بلاسگ
ویکسره ۱۲
ملاطفت
نرم و مهربانی ۱۲
پشیمانی
وندامت ۱۲

بازویوز گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام باوی تعلق و شفقت داشت تملقش در وی اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن در بارهٔ تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو که نیم که رنجور ست و هیچ تا تلف نشود و اسپ سواریم که کوفتهٔ راه است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون گاو را مشرف بهلاک بینی و بخشش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب برمن غلبه کرد و لختی دیده برهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم چراغم یا ستیم کشته شد احساس تر و نفسی کردم گمان بردم آن گاو را نفس در گلو پیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسپ را کشته ام گفتم انا لله وانا الیه راجعون آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام ست هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بتلافی مافات دست تعرض از آستین مکافات بر کشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و با هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در قید امان باشی قطعه

هر سفله که حرص شهوت اندوخت * حسد غم کش ز هر کناره

مانند تو ای گدا که حرصت * شد رهزن دل بیک نظاره

و آنگاه شدی اسیر شهوت * از عشق زنی بدین قواره

صد صدمه رسیدت از پی هم * چون دانهٔ سبحه در شماره

آن طرز دویدنت پی زن * چون گربه از قفای فاره

و اقرار صریح پیش قاضی * ناکرده ز عقل استشاره

آنگاه بمکر زن نمودن * حمالی طفل شیرخواره

و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام * حمالی کودکان دوباره

و افگندن کودکان مسکین * در مقبره از برای چاره

و انظره را بجو فگندن * و آن جنگ پیاده با سواره

و ز بام بحجره اوفتادن * مانند موذن از مناره

و آن روغن و تخم را نهفتن * زیر بغل و درون شلواره

و آن بیضه شکستنت بدستار * و آن گرمی روغن از تراره

و آن طرز سواریت چو غولان * بر پشت سمندر اهواره

و آن لاشه باز را گرفتن * و آونگ چو پیش از قناره

آن گاه نهفتنش بخوزستین + چون دبه شبه در استواره + وان بستن یوز تا بگانش ۞ و خشم
کننده پاره پاره + آنگاه بیازموده دادن + تریاک بطفل گاهواره + وان خواب سحرگهان
بیگاه + وان کشتن شمع چون ستاره + تا کردن شاخ گاو را فرق ۞ از گوشش جهان تو برد
پاره + وان اسپ بجای گاو کشتن ۞ به رخصت و شور استخاره + وآز روزه شدن بنا بخیمه
سیه وجه کرایه و اجاره + این جمله ز حرص و شهوت است + ای دون حریص ای خوابره +
حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که با استماع سفیری رمیدی و دو دست بر داشتی و
خروشیدن آغاز نهادی گر روزی چنان رسید که نزدیک بود بر زمینم زند و سقطی مستشعر
شدم که تیز از پشت آن دو عنان از شست من رها شد زاهد الوصف جیب پران شدم که موجب
آن رمیدن و برمیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقارب آن حال
تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کندی و شکیبا افکندی
مرا از مشاهدهٔ آن حالت خندهٔ بخشم آمیخته روی داد لختی برآشفتم و تازیانهٔ چند بر روی
او کوفتم و گفتم نهایت مرگ و باد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه تا چند
وی تیز و خود از تیز کنی رم + یا تیز مده یا گر از تیز میندیش چون زاهد خودبین که بجد سست
غلط کار + با آن که ملول است مدام از عمل خویش ۞ قطعه از من بگو به زاهد خودبین
که تا یکی + خوی کنی زیاده بکوی خود از ریا + یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد + یا
چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا + حکایت باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و با هر
مهی و هر صباحی صبوح آغاز نهادی و در هر کجا شهسوار عرصهٔ طامتی یافتی با وی
شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسپه بدانجا تاختی و هر گاه که پیمانه
پیاپی در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم + چون مست شوم
بعشق پابست شوم ۞ پابست شوم بکی از دست شوم ۞ از دست شوم نیست شوم هست شوم ۞ باری چند
نگذشت که با آب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مردکی گدا ... شد و مطعون هر لسان قطعه
باده داد آبروی او بر باد + وان بغفلت که هر چه باداباد + هر کرا باده ساخت دیوانه
چه غم از طعن خویش و بیگانه + تا که بر خاست عقل و دانش و هنگ + هست پروای

نام و قصه ننگ + لیک چون رفت عقل و دانشش ز هوشش + نرود هیچ عادتها از
در گوشش + لاجرم مهرها بر مهر سبزه که فصل جوانیست بوصل جوانان صرف کرد
تا وقتش بکلی خرج و انتشار بین الاحباب چون هزار دهل دریده ساقط
شد قطعه چون کاسه دکیه گشت هر دو + از باده زر و سیم خالی + جز زهره
دریچه چاره دارد + و بر دوستی کش ره لا ابالی + ناچار اصلاح و ران دید
که چندی باظهار اصلاح کار گوشد و هر کجا سبزی ساده و بطی باده بیند از آن چشم
پوشد باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و ترک فجور نهد امرش صورت گیرد
و تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و فتح اقداح تا بجدی که هر کجا زاهدی
تامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی و از آنجا که دعویش صادق نبود و دلش با زبان
چندانکه بجای جزع تضرع کردی و تنگ تمسک جستی از هیچ ره فتحی روی
فلاح ندیدی و از هیچ سو لوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی و پارسائی
بجنش بیش شد و از تمنی خاطرش پریش قطعه محض کفر است حرف ایمانی + کز زبان بهر بازی
آید + ترک آن حرف گوی و خامش باش + گر زبانت بجان زیان آید قطعه چون زبانت
نیست با دل آشنا + لاف ایمان محض کفر است و دغل + زشت باشد پارسائی
خودپرست + بهر انش در دست و بیاوه بغل + شنیدم شبی در وقت مناجات که بجلقه
دست عرض حاجات میکرد و بی اختیار آهی بر آسوز از دل بر آورد و گفت رب
عاملنا بفضلک لا تعاملنا بعدلک فی الحال بیک اتانش رب لبیک اجابت و صل
شد و دعوی مستجابش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه سزای آن که گناه کار خواهی
از حضرت دوست بلبیک جو + چون دوست دل شکسته خواهد + در مهر و دهان شکستگی
جو حکایت یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت چشم گریان خواهم تا در قیامت خداوندم
علی جنت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرو نشاند قطعه ای برادر
جامه عورت طلب + گر و بدن را ز چشمه زدن + هم بپوشان آب از حجرین چشم +
تا امان یابی بحشر از سوختن + حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چیست و آن

گفت در دو چیز اول نوشیدن زهر که از زحمت خلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز
آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
ترک نوشه گویم زیرا که زهر مجاعت چشیدن اولی تر است از منت جماعت کشیدن مثنوی در صحرای
خویشتن مردن ز جوع + به که سوی ناکسان کردن رجوع + آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب + عیب
باشد گر شود راضی بعیب + گفت شخصی با علی مرتضی + کای ضمیرت آگه از سر قضا + گر کسی بندد ز
هر سو راه خلق + از کجا در روزیش جوید راه خلق + در جوابش گفت آن میر اجل + رزقش
آید ز انطرف کاید اجل + حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصه عراق
و غصه فراق یاد دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من بیش از همه یار غار و رفیق
شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان تحیت معهود است
پیش از دیگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند بیت برادر مهر که گیرد از دوستان
دل + که دل کندن ز جان کاریست مشکل + این بگفت و چندان از تاسف
نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست
دیرین اینهمه جزع بی حکمتی و اینهمه فزع بی مصلحتی نیست گفت از ان نالم که بار سفر بسته
و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل کلفت سفر را
بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن در میهن شهر حسودان
بسیار اند کز نادانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بی موجبی ز ارباب کمال رنجند ابواب
معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی ساز معاتبتی سازند
اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است قطعه یکی از دشمنان
ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن + در شب تیره خانه تاریک + گر چراغ عدو شود
روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز روز آورد عزم رحیل کردم با آنکه در
همان اوقات دختری بحباله نکاح در آورده بودم و هفته بیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده
از شومی اختر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی ست اول کار
کردن و آخر بکار آوردن است قطعه گیرد. ز هر کناره بر روزگار تنگ + تا یک زمان نگیرمت

اندکی نه تنگ بگنجد در وصال تو خوش بود خاطرم * زین پس شود ز هجر دل بیقرار تنگ *
لختی در من تحیر نگریست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمائل من عیبی یا در حسن سلوک
منت مجال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته رباعی هم صحبت
عیش تو بودنا گفته * هم گوهر وصل من بودنا سفته * من ماه دو هفته استم آخر بگذار * کم
ماه دو هفته بگذرد یک هفته * این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان گذشت
برخاستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی بر روز ستاره تا کی افشانی
بس * در روز ستاره پا بتزار نبیند کس * و چهرت ز مراد خویش دارد محروم *
یا دست جان به بند یا پای هوس * قطعه آخر ای نوبهار روحانی * چند بر گل گلاب
افشانی * نشنیدی که وصل حور و قصور * نشود بی ریاضتی مقدور * وصل همچون تو تازه
سروی * کی دهد دست با دو دستی تهی * و خلق چون اندک است و خرج ز دون * دل و
معیشت گرد و خون * آن ماه چندان عواقب تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه
نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت بگزید
و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواسته بشویم و ترک تو نگویم قطعه
هرچه بر من زمانه گیرد تنگ * من ترا تنگ تر ببر گیرم * گر ببرّیدم زمان بقا * با
لقایت بقا ز سر گیرم * گفتم در این سخن مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست که
حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعهٔ آب و لقمهٔ نان اکنون
غایت سعی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آن که گفته اند
ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است * لکن چون جوع غالب آید چشمت خیره شود
و چشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من در آویزی که این حکایت
آویزهٔ زرینت که در تو بنیاد نهم و داستان عقد گوهر که از فقدانش عقد گوهر از دیده فرو
ریزم و نقل حلل نیست که از خلالش رنجیم و حدیث خلخال نه که از اخلالش پای صبر در دامن
کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یارای
تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب تقاضای تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم

و چندان که از پلاسشم لباس و بجای فروش دیبا و حریرم بوریا و حصیرست اندهی بهیچ نگفتنم قطعه
گفتم زتر و خشک جهان چشم بوشنم + کز خشک و ترم نانی و آبیست کفایت + تا چند ار کنون که
از ستم شوے بهر کوے + آغاز حکایت کنیم و ساز شکایت + قطعه یک روز که جرعه
عطش نوش کنی + هر چیز که گفته فراموش کنی + آن به که کنون بجاے آویزهٔ زر آویزهٔ
پند بند ه در گوش کنی + خالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع
چون سخنانم از عرض حالے دید در دم گفت و بدرودم کرد قطعه این حکایت از کند
کسے + چون دور گردد از خویشان + ورنه آن کس که تندرست بود + چه غمش از جراحت
ریشان حکایت شوریدهٔ را گفتند در کجا خسپے گفت هر کجا شب شود قطعه هر که را بالین
زخارا باشد و بستر ز خاک + هر کجا کو شب بر روز آرد از هیچ باک + منعم از بیم هلاکش هست
فکر خانمان + اے خوش آن بے خانمان کش نیست فکرے جز هلاک + حکایت یاد ه
ساله بودم که پدرم گلشن را شمع کمال نور جمالش روشن بود خارے در پا رفت و هنوز
خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضاے هر گلم از آنجا رشش در پا دردے
حادث شد که طبیبان در مانش در ماندند و اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و لا یستأخرون
فرو خواندند در آن حالت که اجلش فرا رسید یکے از ملازمان که فی الجمله رعونتے
داشت و بمعونت پدرم معیشت مے گذاشت از وے پرسید که اکنون که میگذری عیال خود بکه
میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن فردوس
آرمیدن اقربا و خویشان با حالتے پریشان گرد آگرد نعش را چون بنات النعش گرفته
منتظر آنکه نقدے وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضا را همه ورا
هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار تخنل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ
آفریده جز از براے سود فسودی اجلش فرا رسیده در حالت احتضار یکے از حضار مجلسش گفت
گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه مے سپاری گفت بدین اخایر و ذخائر
کرد مت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام شبنے
نقد و سیم و زر و عقد و مرجان و گهر که بمرور گذاشته ام از کر در گذشته قطعه

پسرهای یتیم را بیک غم + گهرهای یتیم کارساز است + اگر درهای رحمت بسته گردد + در این
شان تا حشر باز است + خلاصه سخن آنکه تمامت عمر اوقات خدمت را صرف کلیات امور کردم و جز
بر مصالح آن قائم در بره و توزی و حصیر هر نوعی که دست داد بدست آوردم و فی المثل بهر
عرض بامی دیدم خاصه خود شمردم خدمت گذاران حبشی و رومی چندانکه آن
لازم بود از زیاده آماده نمودم القصه چندان اباطیل برشمرد که اجلش گلو گرفته
چندان فشرد که نزائد بقا آمد اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال
وز ترکت رحیل اجل گشت پایمال + الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز + وز مال خود نیافت
نصیبی بجز وبال + چندی بر این بنیاد که اولاد بازارگان را بازار کاسد شد و کار
فاسد تا بجایی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب نانی
هر کجا نانی دیده در آویختند اشعار چون گدایان هر یکی در گوشه + کرده هر خرمن زبهر
خوشه + آبروی از بهر نانی ریخته + خون دل با خاک راه آمیخته + وهمانا سال وفات
پدرم بسر رسیده بود که بازماندگان او هر یکی بری شد و هر بی قدری صاحب قدری تا کار
بجایی رسید که تاجرزادگان و ایشان بندگی ایشان اختیار کردند قطعه کار بخود را بکردگار
گذار + تا ترا مصلحت بیاموزد + لطف او بی سبب سبب سازد + قهر او با سبب سبب
سوزد + حکایت وسید مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی ادام
الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم
عزیمت خراسان فرمودند خدمتش هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر محله را بحمله شکستی تا آنکه
قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران از بند گشادند
و اسیران را بند نهادند هر کجا سیدی قومی بود صید شد و هر کجا قائد حنبلی بقید آمد
فی الجمله در طائفه سارق سارقی نماند که بجای دست سرش نبریدند و در فرقه سالوسالاری
نماند که بجرم سرداری پای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده و آزاد
بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قضا را دران سال بجهة تواقیس فتوح عقبات طرق
مفتوح شده و از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیه

والّا تشریف سعادت یافتند و هم حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت
و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی می رسید تا کار بجایی رسید که هر در و در
محلات بی مرارت دست نداری مجبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقاً در همان
آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از تنگی بدر و حیا ان
بسلامت نبردی و هر بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان جدا و خرا شیدی و هر نسیمی
که بر کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی قطعه ز راه کوه [illegible] سال باران
سحاب + لبان تخم شتر مرغ زیر پر تو آب + [illegible] کوه گران
ز برخ چو شیشه بلور گشته برگ را [illegible] + هوا چنان شده [illegible] +
لبان [illegible] متعقد شد [illegible] فرق جوانان شدی [illegible] + چال
فرقی بود شیخ را از شباب + توانگران اسلام در هر کو شد آتش زردشتیان را افروختند
و از حرص آتش بجای انگشت انگشت [illegible] شدت [illegible] باران [illegible] رسید
که هر کجا آسیایی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیا بالی و بار از جا نشن بر آمد و هر کجا انبار غلات
خراب شده و هر گرا بارگیری سیلاب برد شیر و پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و آب
در چشمه جان مستمندان جوشیدن سکان شهر دکان صناعت بستند و دکه قناعت گشودند
منتظر آنکه ملک الموت از در در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجایی رسید
که هر دیناری از پی دینارسی ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غضب نانی در میان
خاک و خون خفتی توانگران خراسان [illegible] چنان شدند که فنای ماجل را [illegible]
اجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فنا را از فرط خوف ترک رجا کرده و ترک عمر عزیز گفته
همه دل پر از خون همه اشک ریز [illegible] هر کرا طفل [illegible] بود تا از رشته دل
نهادندی و بیا فزایش رها دادندی اخوان برسر خوانی هزار خون کردندی و اقارب [illegible]
از یکدیگر [illegible] مادر و دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوی از زن [illegible]
خوشا آرزو آن نظر دوختی قطعه [illegible] گرسنه که خوند بچگان خویش. خوردند دایگان [illegible]
خوار را + عاشق بلذت لب نانی فروخت + هفتاد سال لذت بوس و کنار را [illegible]

اتفاق مرا در آن سال توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه از
هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار با سوداگری میگذاشتم و هر روز عبرت را بهر سوی
میگذشتم و بهر کوی می گشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر می گفت
ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش برآشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار
کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد و چون چنان دیدم و مقال شان شنیدم مرا زاندازه
دل بسوخت هم دورا بجانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متبعا
بفقراست اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که بجمده گشاده است و سفره آماده قطعه
اکنون که در رزق گشوده است خدا وند + انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی + بر حالت خود
گریه کنی روز قیامت + بر حال تهیدست گر امروز نخندی + حکایت سوداگری باری آبگینه
داشت عیاری برحسب عادت چوبی بران طرف بار حوالت نموده پرسید که در بار
چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کیکه آبگینه واری بار
خرنست و سنگلاخ درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آبگینه بپشت + حکایت
یکی از مشائخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن که اگر بدهم میگذشت
چه می کردی قطعه چند گوئی که نگذرد فردا + گر بدی راست چون گذشت امروز +
زان چه پیش آیدت ملول مشو + تا شوی برقرار و خود فیروز + حکایت
جناب شمس الموحدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من یذکره بالرحمة که سر
حلقهٔ خاموشان بود مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طائفهٔ نا
مسلمان برهنی بران بودند که در چمن ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال
سهیل و طائفهٔ گفتند که آئینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز خود پرستی
قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرهن + یک فلک توحید در یک طیلسان + خلق او مستغنی
از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فسان + پرده پوشم بروی آفتاب + چون
گشایم در ثنای او لسان + پرده بر روی بندم از اوصاف خویش + تا بهان ماند
ز چشم ناکسان + بهر حال پیری پارسی بود و میری پارسا و فکر جهانی در ادراک پایهٔ قدرش

نارسا قطعه بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب + رهنمای خلق هر صبح و مسا + مدح او در گوش
نادان ناگوار + چون نسیم گل بمغز خنفسا + پیوسته بحر فی حسرتی طبیعت پروانه شریعت
را از ریبت وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بود و دوالان
حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش
یکلی فراموش با این همه فراموشی مشتاقان رهبر بود و با این همه خاموشی زبان
همه قطعه شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو + کز زبان سر زبان سر ندارد آگهی
غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن + هر کرا ایکره نظر افتد بیار خرگهی + قطعه چون ترا باز راز
دل نمیداند چیستش چاره غیر دلتنگی + چون نداند زبان رومی را + از حسد تنگدل
شود زنگی + وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از و نشنیده وجز
سپیدی مولویت سیاه دلی از وی ندیده بود قلبش را اصلاح دانستند و خویش را
مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی معقول دادند که علمای عصر فتوی بر قتل
آنجناب گرفته باندیشهٔ این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند
بمدافعت برخیزند و بمنازعت پیش آیند تدارک الآتِ حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش ممانعت
فرمودند که تفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه باش تا از بلیه دستی برد و رپیش شمع آن که
می گوید لنسوز و شمع جز پروانه را + شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت + پرتوی
دیگر بود کاتش زند پروانه را + باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند
در را مفتوح دیده این معنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت
درویش برفع بواب است و فتح الابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان + مکنت و
مکنت جهان چه کند + خانه را که در است و نه بام + در نگهدار پاسبان چه کند + فی الجمله
بازبا بهانهای لاعن و سنا نهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت
نشسته و بعبادت مشغول لب از تکلم بسته خواستند زبان طعن باز کنند و سنان طعن در از
نمایند هاتفی غیرت حق بانگ زد از چار سو + کامد آنک رحمت ظلم تو + وقت آن آمد

از شمشیر خویشش + دست و پاے یکدگر سازید ریش + زانکه پاکان آیینه ذات حقند
مظهر اسرار ستر مطلقند + ساده اند آیینه وار از عیب لیک + هر دو ایشان می نماید نیک
نیک + زشت را گو روی خود را خوب کن + ورنه با آیینه ات چبود سخن + زشت اگر آیینه
را در افگند + زشتی خود در نهان ظاهر کند + لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد + روزگارش عرصه
بر خود تنگ کرد + همچو عوج بن عنق کاو را کلیم + گفت عوجا هین مکش پا از گلیم + ورنه
از یزدان قضا آید ترا + پا چنان بالا بلا آید ترا + گفت و پوشش هین بهین بالاے خود
وین درازے خود و پهنا ے خویش + شکل موسے بین و آن بالاے پست +
کو مرا ان پیشے نزارد بر تو دست + روز کوهستان بکن یک لخت سنگ + بر سر موسے
در افگن بے درنگ + رو بیار از کوه یک پاره کوه + بر سر موسے در افگن با گروه
زود بر دار از پے تعجیل را + قتل موسے و این اسرائیل + عوج از کهسار سنگے بر گرفت
قوم موسے مانده از وے در شگفت + خواست تا بر قوم موسے افگند + مغزشان
را پراگنده کند + سنگ را بالای سر برده دلیر + تا که از بالا در اندازد بزیر + گفت موسے
کردگارا چاره کن + اے دو عالم کرده از یک امر کن + غیرت حق بانگ زد کاهسته
باش + تا نگردد رحمت سربسته فاش + لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ + گرد
حلق عوج شد چون حلقه تنگ + آن عبی چون بر نبے گستاخ شد + کوه خاره در ا
دهان سوراخ شد + ماند هر ترک فرمان گردنش + سنگ همچون طوق سگ در گردنش
چون آنجناب جسارت اجنبیانش را دید تبسم کردن آغاز نهاد نه از ملاطفت و دلجوئی بلکه
ونعم ما قال الفرزدق شعر یغضی حیاءً و یغضی من مهابته + فلا یکلم الا حین یبتسم + نظم گر نجنبد
در آلی دگر نه هیبت تو + با زبان عارف دعاے نهند از گفتار + من از کلام تو
گویم سخن چنان که قمر + ز آفتاب فلک عاریت کند انوار + پس از زمانی فرمود و باعث این رجا
کیست و موجب این هنگامه چیست یکے گفت چون عیانست چه حاجت به بیان است
فرمود مقصود دانم و لیکن موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ منکر
را مصلح و مباحے را منکر نگفته ام گفتند از رے و در آن چه گوئی از صبح صادق تری

ولیکن بنتیجهٔ قاعدهٔ خون تو ایم که برخی محرمات تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای برادر خون
نریزند خداوند فرمایا ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق تحقیق است و لایق تصدیق
ولی یک جرم متعین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر مریدانیکه
بر مراد ید باد ل سیاه بر دلبر ساده چو مشند و ساغر باده نوشند درگشائی فرمود ای عجب
ریشها که بکشتن من کمر بسته آید و ربسته ام که فتوحاتست نیست چگونه بر کسانی که باراوش
کمر بندند و ربندم که مروت است قطعه چگونه در برخ دوستان تو انزلست کسی
که در برخ دشمنان نماید پنه و در آن مقام که بیگانه را چو از بود + محقق است که ممنوع نیست
محرم راز + قطعه ما قبلی را اگر بود انصاف + تا قیامت بر این عمل خندند که که بر دشمنان
کشاید در + برخ دوستان فرو بندد + و هم از سخنان آنجناب است راحت نفس در دو چیز
است نمیدانم و نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمی خواهم را فراموش
کرده ام قطعه ولا از خویشتن چون در گذشتی + شوی اندر وجود دوست + فانی + هم از
غیرت نزنی کامی بجوئی + هم از غیرت زخود نامی نرانی + حکایت مستی را شنیدم
که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیاری که دو چار شدی عربده گرفتی و
گفتی ای برادر چون من راه ره که نرفتی قطعه مرد کز عیب خویش بیخبر است + هنر دیگران
شمارد عیب + جام بیچارگان چه را شکند + آنکه مینا همی نهفته بجیب + حکایت
مستی با بول خود وضو میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست کز بول خود وضو
گیرد + از چه آن را طهارت انگارد + حال احمق مروتی ست چنان + بد کند با تو نیک پندارد
حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه که از مخترعات حکیم ارزاقی هر دیست پیش نهاده بود
یکی گفتش ازین اشکال که در آئین جماع کشیده اند کدام یک دوست
یک دوست داری گفت آنچه نقش دوست دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام است گفت
آن که از سه موضع با من جماع کنند گفت این معنی چگونه صورت بندد گفت بدین گونه تصویر
افتد که زبانم در دهان گذارند و ایرم در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای پسر این چنین
نیست حرص را پایان + زانکه با هر تنی درآویزد + پیش هر منعمی که نشیند + تمنای ...

برخیزد و آبروی کمان ز آتش از هر زبان بر زمین فرو ریزد + لاجرم عاقل آن بود بجهان
که بجهد از حریص بگریزد + حکایت کوری شب بر در خانهٔ بلفضولی فریاد کرد که ای اهل خانه چراغ
فراپیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی گفت میخواهم
تا آن که چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع هدی نیست بدست چون
شود هادی ارباب سلوک + مفتی ما که خورد مال یتیم + حیف باشد که دهد پند ملوک حکایت
امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزر و جامهٔ خواب تر کرد زدمش فرا کار دیگر کرد قطعه
نفس شریر بدرگ غذا ز ذخیره را + از کار بد چو منع نمائی تبه کند + نفس شریر
چیست شرارهٔ که هر کجا + کافتد بسوزد او بدگر جا اثر کند + حکایت طایفهٔ افغان
در فتنهٔ کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جیبی بود دریده شد و چشمی
گریان قضا را کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آمد یا ربیه سرش
بینا لیسد و جبهه بر خاک همی مالید یکی گفتش ای برادر سیرت طاقان آنست که بر دوست
نالند نه بر دشمن + این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و هیچ
کس نالئی و جوانی را دیدند نان را خوردند و جوان را بردند قطعه تو ای بکین دلیر تر از شیر جان
شکار + چیستی بجز حریص تر از مرگ ناگهان + در خشم خامشان که از آن پیل و بهراس
و ز نوک تیغ شان که از آن شیر در فغان + از بسکه خستهٔ لب گرانبار شد زمین
از بس که کشته پشته بر بهار شد زمان + قطعه نه توشه ماند اندر تن نه هوشی ماند
اندر سر + نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر بنیا آنچنان بردند خوان که پستانرا
که نه می ماند در مینا نه ساقی ماند نه ساغر + گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن
را بدین حال بینم دوست دارم قطعه نفس اماره تو دشمن تست چون شود
کشته دوست گردد و دوست + تن تو پوست است و جان تو مغز + مغزت ار آرزو است
بشکن پوست + حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو چشم خدا بینش دو حقهٔ مرجان
شد و دو جبهه حق نگرش دو لالهٔ نعمان قطعه چشم چون شاهباز بربسته + تا نه بیند
بگرشمائل شاه + دیده را که کحل ما زاغ است + غالباً زین سخن بود آگاه + یکی

گفتش چرا در معالجهٔ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم نپوشی گفت اگر مجال معالجت باشد
درد بسیار است مثنوی چو دیدم درد درون در دگر انبارد و چشم از ما سوی بستم یکبار
هر آنکه لذت آن درد دانْد چه پروا باشدش از درد دیدار + قطعه گرت بدست
فتد توتیای چشم بصیرت + بجو بشستن چشم تنتا ز توتیای بصارت + اگر
بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی نظر بدیدهٔ صورت نیفکنی ز حقارت + حکایت
دیوجانس کلبی که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد
که ترا کبر و مناعت و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من است
پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت گر و سلطان توانگر + پیوند نیابند بصد کاسه سرشیم
هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش + خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم + حکایت
ابن سماک سا مروسی عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید جنة
عرضها کعرض السموات والارض از آن بترس که ترا در جائی بدین فراخی موضع
قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصلهٔ آز و فراخ ترا است + ولیک با تو بود تنگ تر ز چشم
بخیل + ترا که خوشهٔ خرما بدست می‌ نرسد + بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل +
حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید
که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه کم خور ای نادان و بر این نکته
کم جو اعتراض + زانکه بر این گفته گفتا حکیم استم حکم کانکه را صرف شکم باشد حاصل عمر عزیز
قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم + حکایت زیتون اکبر را گفتند چون بمیری نجاست
بسیار دگفت آنکه که معذب و طولش دارد قطعه یعنی هر دو چیست میدانی
قلب بی زر و نفس بی جیفه چیز و تن بزا بجنگ فقر بسیار تا رهی
از عذاب این جیفه حکایت قارورهٔ عبدالله خفیف را پیش طبیب بردند گفت این
قاروره کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه آنچنان آفتاده شو و راه حق
که بروت اندر وقت بنگرند + وز تواضع همچو خاک افتاده باش تا که پاکان بر تو وقتی
بگذرند + حکایت گبری مسلمان شد و رها نزاد و نخلهٔ اش کردند چون بطلب شد رزانش

از هر کنار بهجوم آوردند و تختهٔ عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر با لینش رفت کای
گبر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گبر برند و شب کون درند قطعه این اگر معنی
مسلمانی است ای خوشا حال کافر حربی بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه شرقیست
عشق نه غربی حکایت دیوانهٔ جامه در بر چاک می کرد و بر سر خاک میریخت و میگفت
خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی قطعه ای چون خنده دور وح نه نهان
و نه پیدا اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا نادانی نادان را در فکرت ذات
تو چنیج و هم عقل هر دانائی دانا یکان یک چو بدانند که ندانند شده خاموش وین یک چو ندانند
که ندانند شده گویا حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد و میرفت و شکر میگفت
یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم قطعه ظلم ظالم ذخیره
ایست نکو که در آخر نصیب مظلوم است ظالم خیره عاقبت چو بخیل خویشتن
زان ذخیره محروم است حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت مستی
امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام
گفت ای امیر من مدهوش بودم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری
بد مکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و با نعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد قطعه
مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش شرم دار از خدا که نباشی
کمتر از عمرو لیث صفارش حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر
معروفش مشغول ثناورزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بی غرض نیست و جوهرش
بی عرض قطعه منافق آنچنان داو بهر تلبیس که افعال بدش با خلق نیکوست
ندیدند که چشم اهل معنی صفای مغز را می بیند از پوست تا روزی با زن بیگانه اش
در یک خانه دید و با وی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر
الفت گیری مرد قسمی کرد که حلالش راست است و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق و عقل
می لافی هست نیمی دروغ و نیمی راست عقل داری ولی نداری عشق زان
وجودت اسیر خوف و رجاست عشق را با امید و بیم چه کار بیم و امید اهل

۵۱ هجوم یعنی انبوه
۵۳ چاک کردن
۵۴ تفتیش
۵۵ سیاه فاعل

عشق خطا است حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم پریشان دلے بود هم از
کترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانهٔ دل نهفته از ساغر نظر مشش شراب محبت نوش
کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ایدل نگر + روز و شب
آویزهٔ گوشت شود + عشق را شرط فراموشی ست این + کان فراموشے فراموشت
شود قطعه ایدل از یار عشق میطلبے + مستی جوی و ترک هستی کن + مست شو از شراب
عشق الست + ترک هستے و ورک مستے کن + القصه روزی بخود انه ترک ادب
کردم و گفتم سلوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان هدا رسلامت خفته اند قطعه آفتابے و کیهان ظلمات + پادشاہے
و یک جهان دشمن که پذیرد که گوسفندی را کام گرگان همی شود مأمن + گفت اے
فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر حالے
در آخر حال شود قطعه ز عشق مهد تا پایان بیرے + ترا هر آنی اے فرزند حالیست
ترا حال دوم در حال اول + چه نیکو بنگری مشکل محالیست + سخن سر بسته گریم تا بدانی
تجدد خویش هر نفسے کمالیست + حکایت زاهدی نماز میگزارد و پادشاهی که در مشرع سیاد
دار داشت اظهار عجز و نیاز را صادلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکے گفتش
تو نیز برخیز و دوگانه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه بخواهد و نماز
بجهت خود کند که خداوند عزوجل بهشتش بخشد و منان چنان بیخودم که بهشت را فراموش کرده
ام قطعه بسا زاهد که از سالوس چون کوس بود گویا و در معنے ست خاموش +
چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه کر و بیان را اکر کند گوش + و بسا ناشنیده باشی
که حق سبحانه و تعالے خطاب بسید ور قران عزیز فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عاشقی را مزن طعنه که خاموش است از ذکر جانان
از پا تا سر غرق یاد راست + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چند حبیب فکر
بیهوده کنے + جان از خیال فکر فرسوده کنی از قصهٔ عشق دم زنی بهتر هم + کار یار یارا

غضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود نیم شبی
از آن مرض بجز انالید و تکرار میگفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر برداشتم
وگفتم ای رفیق خاموش که این وسواست از آن وسواست بدتر است چه آن تنها ترا
در آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس زبانت فکر وسواس دلست
وین دو چون فرق نظر حاصل شود بیحاصل ست + ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم حق شناس
تا عیانش بیند که جز حق هرچه بیند باطل ست + حکایت یکی از دوستان که
سفینهٔ کمال بود و فینهٔ جمال مثنوی رخسارهٔ او ز بشر وانفی + مرآت ظهور بشر عالی
فرخنده رخش به مماثل . لیکن نه بعادت ماثل + بحجرهٔ تنگم که وقتی این دو بیت
در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه بعین آن نتوان کرد رسم دایره زانک
زمین تنگ نگردد ز هیچ شور پرگار + در او دو مورچه باهم اگر شوند دوچار + زنند قرعه و بر یکدگر
شوند سوار + پس از سلام و تحیت که رسم محب و عادت حبیبا ست گفت بگم آنکه در حق
تو اعتقادی بلی عیب دارم و اعتنا و بیرحیب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز هر ذکر
تسبیح است و من این لفظ هستی جز و نفتن ست ذکر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه
و تعالی از هر منزه امکانی منزه تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
می فرماید کمال التوحید اخلاص و کمال الاخلاص نفی الصفات عنه قطعه گر خدای
منزه نبودی ای فرزند + که این زبان تو منزه کنی به تسبیحش + کنایتیست سخنهاست
اهل شرع تمام + که هست مشغولهٔ ارباب فقر تصریحش + قطعه ای دریغا از انچه
گفتندی + مغز رفته ست و مانده باقی پوست + ای که از پای تا بسر گوشی + کس نبیند بگوش
صورت دوست گوش سر بند و چشم سر بگشا + تا ببینی که بیش و کم همه او ست +
حکایت اسکندر یا بندی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد در این باب چه مصلحت
دانی گفت آنکه بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را بجرم
دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب راه است
ای رفیق راه + بگذار از این مائی و منی + شمشیر عشق برکش و از خویشتن برا سی

آزاد بر دشتی کش و این را بدشمنی • حکایت وقتی از خانه‌های مداین آتش درگرفت
سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
سبکباران چنین سفر کنند قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکباری • فراز کنگرهٔ عرش باشدت
پرواز • و گر ز بار معاصیت جان گرفتار است • ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز •
حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض
مظلمهٔ خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای
خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را الفادی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی
که بدنیا در آید نخست با در خویش گراید شیرش از پستان اوست و خوابش در دامان
او و از فزعی در امان تا آنگاه لبان از لبن نشوید و اندک اندک بگوید مغز از پوست
جوانی در سن از دوست آنوقت با پدر در آمیزد و چون وقتی در محبت مادر منقبتی ببیند
در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام ضراعت
بضراعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و شبان رسد و تفاوت طبقات بحکم
عقل و تجربت پدید آید پس آنوقت از قهر و فزع چون بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی
بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استغاثت نبیند بیزدان استغاثت
جوید اکنون ای خلیفه منتظر حلول عذاب نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق
سبحانه برده شکایت تو بر او کرده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان • که بمظلوم کار
گردد تنگ • زان حذر کن که آرد روزی • دامن عدل کردگار بچنگ • آورده اند
که منصور تمامت همت مقصور براشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه
بگوید گفت ای خلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بعذری
جمیل متمسک بعذری شنیع متملک شده منصور ضیعهٔ او شتال داده و ابن نهیک را
نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن
شرم دار • پیش از آن کت مرگ بر بندد نفس • گر ستم بر خویشتن داری روا • هم روا
باشد ستم کردن بکس • ظلم چندان کن که روزی داد خواه • از تو در سلطان گریزد یا

ظلم بر مظلوم مپسند آنقدر * کش نباشد جز خدا فریادرس * حکایت وقتی در بلدهٔ شیراز
هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی
زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بدین دگرم آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه نه آخر قانون غریب نوازی عموماً
از دهر برافتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم بزبان هست و رسم این میان و اگر اسلام
را شرط مروت و امید آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خواهید آن تقلید است
نه فتوت چه حاصل مروت آنست که فرقی از غریب نه دانند و مومن را از کافر جز بی
غریب را از بومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد * بود در فضل و در سخا
مشهور روزی از وی بعد ترسائی * خواست یک شیشه بادهٔ انگور قاضی از جهل شد چنان
رزان * که چو گل از حدیث نفرت مور خشمگین گفت کاین سوال چه بود * ای ز آئین نیکیت
دور گفت ترسا اگر خطائی رفت * بکرم داشت باید معذور * جرم من نیست
جرم آنانست * که مرا با حیا نکنند و غرور * سفله چون تراسخی خوانند * بی سبب چون
سیاه را کافور * گفت قاضی دو علت است ترا * هر دو در شرع مصطفی محظور *
جود کردن بکافر آنکه سه * زن زندیق و اون آنکه جور * گفت ترسا ستزد که نامم ترا
متعصب نهند یا که غیور * کافری دارد تعصب است نه جود * و اختصار آن ترکیم تعفو
جود و آنگاه نام کبر و نبود * جود و آنگاه عذر ماتم و سور * جود و ترجیح کافر و
مومن * جود و اندیشهٔ خبیث و طهور * راستی جود وصف خورشید است
که بهر نیک و بد فشاند نور * نیست اوگاه نیست بخیل * ذره ذره جز بوقت
حضور * جود و رحمت سزای یزدانست که عنایات اوست نامحصور * رزق بخشد بهر که
در عالم * ز ملوک و انس و جان و وحوش و طیور * آری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم
وزنار ببرانگنم آتش را نپرستم و آفتاب را ثنا نفرستم گاو و گوساله را خون بریزم
و در آب گنگ نمیرم قطعه بت وزنار را دهم دشنام * بمسلمانیم برآید نام * بدل و جان
دل سعید کنم * یک نفس شادی سعید کنم * ز آفتاب خرد ثنا جویم * خدم کعبه را

تنها گویم + دیگر گر شوم از کفر طبیعت خلاص + روی من و کعبه ... همان را دل
علقهٔ فتراکشان + دست من و دامن ادراک شاه + بنده خویش و قاکر واندک
بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شد او اغراض نفسانی که بمراتب از امراض
جسمانی هائل تر است بکلی زائل شد و پس از ترک کیش تبرک خویش
مائل آمد مثنوی + بکلی آفتاب عشق تافت + رست از هر دو و در عشق یافت +
یافت و بس زور بالنست عار + آری از دور زمان گریز و در دیار + و روش ار چون شمع
میکاهد بدن + لیک نور افزای جان خواهد بدن + و روش اول شادی است آخر ملال
بدر میباید هم آخر از هلال + و روش از پهلو بکاهد هر زمان + هم بدو فربه شود پهلوی جان
لیک باید پهلوانی مرد کار + تا بجان پهلو نهد بر روزگار + شنیدم روزی با آفتاب
عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا اکشاد که آفتا با عمری عبادت کردم
آن عبادتم نکردی و روزگاری پرستش نمودم روزی پرسشم نفرمودی آفتا با هنوز
آنان که سپاست فرستند و ناشناسات پرستند مستی موران ذلیل اندر دل لئه کوران
جبل و دلیل همانا بی‌خبر اند که تو نیز چون کل عبا و معلولی و در غلل عما مغلولی مثنوی خود
خورشید سرگردان چه گویی + علیل و مستمند و زرد رویی + خود پروا نشمت چه خوانم +
خود آشفته حجبت چه دانم + قطعه هیچ با زنت کلاه عجب دغرور + دیده مه شناس پوشیده
الله از پیش چشم خود بردار + تا کشائی بر دیده دیده + آفتا با روزگاری بباد غرورم
از دست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری به پرستش استعطا رجستم دیگر
دیگر باید از این معنی استغفار کنم قطعه آفتا با تو خود خدای نه + جز یکی جرم خود نمایی نه
همه رنگی و ساده خوانندت + نزرگی ... و ماده خوانندت + بخطا چون ترا خدا خواندم
سالها از خدا جدا ماندم + تا بغیر از تو نام خدای نبود + گرهم را گره کشای نبود + جز تو
دانم کنون خدائی هست + گرهم را گره کشائی هست + حضرتش پادشاه ملک و ملک +
قدرتش ناخدای فلکی و فلک + صد هزاران جهان نادیده + کمترین هیچ نادیده

آفریده است و ما نه ایم آگاه، وحده لا اله الا هو. آقا بابا گاهی صاعدی و گاهی
آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق
و گاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا که دیدی و در این همه سیاحت
حرف آشنا چه شنیدی آقا بابا از این همه سیر سیر بیهوده که داری و از این همه جنبش و انگیزش [illegible]
الا یا آفتاب عالم افروز * که هستی بی نیاز و بیهوده * چه گردی روز و شب گرد ا
سر کو * چو قطب چرخ یک جا باش ساکن * چه باید رفت هر روز به کویی … چه باید
دید هر ساعت به رویی * اگر گویت باید گوی … و گر روییت باید روی … نیز
نباید از پی تحصیل کامی * به هر کوی زدن هر دم گامی * … تا کام یابی *
قلم بر نام کش تا نام یابی * بهشت آور … هزار است … گفتم که هر دانی نشان
است * یکی باغ از هزاران کوی بگذر * یکی … از هزاران … گنج گوهر
در چنگت آید * ز صد خروار ارزان ننگت آید * یکی در دانه … صد خرمن … یکی خوشه
از هزاران ز شهره خوشتر * آقا بابا اگر گنجینه … را … خاک … گرد خاک
گردیدی و اگر … در سیر تجلی چرا این همه مسافت بر مخافت در نوردیدی قطعه آقا بابا ز
خاک ترا * … جیب غصه چاک شود * … لطف و قهر خدا * که گه ز نور و گه
هلاک شود * گاه جنت شود گهی دوزخ * گاه گلزار و گه مغاک شود * راست …
… * که گهی تیره گاه پاک شود * … است که زلال و گل * چو …
… ناک شود * گه زدود و سحاب و شعله برق * تیره … شود * …
هر چه در جهان بینی * خیزد از خاک و باز خاک شود * آقا بابا آن قطره از لذت بقا …
لایق بار امانت نه و تا … از لذت فنا … قابل … نشود آقا بابا
در وادی سلوک که حسرت وادی ملوک است تا دلیلی نبینی … و تا طبیبی نجویی علیلی
آقا بابا هنوز تفاوت ظاهران داری تفاوت ظاهر است … آقا بابا ترک
عادت نکنی درک سعادت نکنی … تا … سلامت … خوشی همان مخموری که بود
و تا … ملامت … خوشی همان مخموری که … آقا بابا … صحبت خوش … است

شوی وحلقه بگوش است گردی آفتابا تا گرنب غربت کن ... دریا گشتی در عالم ...
نشانی نشناخت تو مهند وتا شهرت العلاء المولا گشتی آمیت ... بشناخت نباید آفتابا ...
نشا وصیتی در خور توصیف ... وتا ... و ... لایق تعریف گشتی آفتابا
زمستان
تا جام عشا نوشتی جامه عنا ... آفتابا جز اینکه در ایوان و حیوان راحیران
گردی دیده حربا ... من هنیش خفاش سوخته دیگر چه کرامات نمودی آفتابا
ترک اعجاز دعوت نگوی در ارعجز و حیرت نمودی بکارگاه طریقت کار
... و بارگاه حقیقت بار ... ای

مثنوی

تا جز هم عیان ... بینی نه رو
آفتابا بگذر از این استتار
تا هم اگر جوئی تو تا نگاهی طلب
چون حبابی پرده چشم عیان
تا مرا با فیض بودی در عیان
... هم ... جز خوی عشق
عشق و عالم شادی ... البر
کس ندارد راز بی پایان عشق
هر یکی را صورت خاصی ... در آن
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
ظرف را هم ظرفیه از بحر عمیق
چشم را به صورت انسان ...
بار ز فانی جمع از انوار شمع
عشق نه بیرون عالم نه درون
بی زبان زین راز آگه نی قلم
سیل چون گرد و روان از کوهسار

آفتابا آفتابی را ... بشل
تا شوی در کاخ هستی پرده دار
آفتابا هیئت بیچون خیال
زان سبب گه آشکارا ... نهان
ای دریغا کاش بودی مجرمی
تا نه بیند دیده ام جز روی عشق
بیرون و عالم چیست دریا از عشق
عشق داند چیست در اغیار عشق
عشق در دریا راست ... باقی ظرفها
باز یکسر ظرفها ... نه عشق
آئینه بر دست هر شخصی عیان
صورت انسان هم از چشم آشکار
آشکارا شخص انسان در عیان
هم درون راحت ... زنده هم ...
هر زبان گو سیل وش گردد ...
کیست تا گوید عیان را باز ...

آفتابا عشق باید دل فروز
تا در ... تجلی نگاه دل
تا هم اگر خواهی ندیدنی طلب
کیست بود در عین ... هوا
ای دریغا هستی کاش ... انجلا
تا هم ... عشق ... گفتم
عشق تنها ... عالم ...
شادی ... هم ... با انوار ...
عشق آئینه است و ... عیان
ظرفها از آن ... دریا ظرفها
ظرف در ... بحر عمیق ...
باز ... عکس هر ... بیان
شمع بود افشان عیان ...
هم نهان در معنی انسان نهان
وصف عشق از عشق ... باید ...
تا گر ... است از بیان آن ...
خاصه ... کو ... را

خیره سازد و دانش و فرهنگ ... چشمه زاینده رود است این بیان + زلالش این چشمه هم
زین چشمه دان + آورد اندر آن ... بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد
وقتی بیالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و ... لاشش بر خاک و قلبش در عالم پاک
آرمیده مثنوی ای هندوک ای رفیق جانباز + ... شهر هند جان باز +
آنجا که توئی زما چه گویند + از حالت ما سوی چه گویند + شکلی ... خبر نیست از حالت
ما سوی اثر نیست + آن آدمی درین جهان نیست + کی آدمی بشهر جانست + ای
هندوک ای رفیق جانی + گفتی چو ندیم آنکه ندانی + از ما برسان درود و سلامی و با
کرسد از و پیامی + تا چون تو زنیم یک زبان جوش + آنگاه شویم چو تو خاموش
حکایت طائفه بنماز جماعت حاضر بود یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش جماعت
کرسخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو شکست یافت و دیگری
گفت که نماز هر سه ببطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتند چارمین گفت منت خدای را
که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان راز معرفت راند + وهم با وی بخشم لب تیز و + رخش
علم الیقین کند جولان + ظن غالب چو گرد بگریزد + باز عین الیقین گشاید بال + تا بعلم الیقین
در آویزد + صبح حق الیقین طلوع کند + رخش خورشید سان برانگیزد + بعمود شهود
همچو شفق + خون عین الیقین فرو ریزد + جان بجانان خویش پیوند و شهد و شکر بهم
در آمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و
انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد و رامشگران نکیسا چنگ و غنیاگر
باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا در دهان
رباب در پیش رود در بر عود در دامن تاله در کنار طنبور در بغل بیج در مشت
و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و نغمه ترنمی آغاز نهاده
قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضای گرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یکی را
از فراخه سیم و زر لبالب کنند قطعه شراب راست هر ساعتی تقاضای + یکی
محرک عیش است و دگر موسس جنگ + خلاصه سخن آن گو که طبع باده ناب + ...

ز تلوین روزگار دورنگ + خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضهٔ
سیم و زر زرا ما مشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شادی برنا شد و برنایی که
سازندهٔ سرنا از حسد پیر قطعه سیم و زر پیر را کند برنا + لیک پیری که حرص دارد و آز
وآنکه را حرص و آز نیست بخشم + سیم با خاک توده بود اینباز + قضا را شب دیگر نیز امیر
ساز طرب نمود و سازندگان دوشیش را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آن شب
مزاج اعلی برگشت و سرود و مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی در دست
از دستش فرا گیرند و در مقعد پشتش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت کار دف
پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که سرنا مسلم و موضع مخصوص پاره شد
بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص درست از آن
عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت
حدیث توبهٔ او استماع نمود بملاقاتش برخاست که چرا ترک پیشهٔ چندین ساله گفتی
گفت ای رفیق تو نیز ترک این فن کن که ضررش بسیار است و منفعتش کم قطعه
هنگام مرا و سخت تنگ است و و معل + کش بیش ز کیسه ای نگنجد بعمل + وین طرفه که هیچ
خرزهٔ زهره شکاف + تا نا افتد فرو رود هنگام عمل قطعه ای پسر کار دنیا تا توانی
دل مبند + کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا + چند گویی شب بهل از می
دمانی تر کنم + صبحدم بر سم حنا ناگهان آید ترا + حکایت قلندری را گفتند
دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی است نه این را رنگی و طالب این
هر دو مشتی هوا پرستان اند خدا پرستان چه هر دو مایل اکل و اضطراب اند نه طالب
وصل و قرب قطعه من همان رند مستم بیباکم + که بزارم ز هر دو عالم پاک + رستی را
دو عالم آرا نیست + باد بر فرق هر دو عالم خاک + خود چو یارب ز کفر و دین پاکی + ذاتم
از قید کفر و دین کن پاک + حکایت درویشی را گفتند که از قطام دنیا چه قانعی گفت
برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مردار است + حرام صرف بر آن شخص
که هست برخوردار + و لیک بحکم شریعت با امکان طریق + حلال گشته بهنگام تنگی مردار

حکایت یکی از یاران گفت چه باعث است که فلان شاعر هر کرا مدح گفت طمعی نیافت
بهره‌اش همه قهر است گفتم از شعرش شیرین نماید قطعه مرد سخن‌گو که سخن بایدش هرگز نشود قانع
از نقش رنگ‌آمیز گون از جامهٔ رنگارنگ. گویا نشنیده‌ای که خواجه بزرگ فرمود. کاسه
زرین چه کنی زینت سرچینی و چینی بیرنگ. خلعتی گر که آمد از جامه بباید زیب. فرجی که فراخ
افتاد از وسمه نگردد تنگ. حکایت یکی از موزونان طبعان شکایت کرد که چندان
زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فایده ندیدم گفتم چندان بلندتر و کمر فراغت
بجنبان شاید فایده ببینی قطعه لعنت از بهر هنر ناطقی که کس از بارگین گهر ببرد
شاخ آهو بهوستان نشان. که از آن شاخ کس ثمر نخورد. حکایت واعظی
از سکرات موت سخن میگفت چنانکه بگریه درآمد چنانچه جاهلی برسخن شد
و بجز من وی درافتاد که مگر از آتش دوزخ بترسی که بر مرگ متحیری یکی گفت بهر مرگ
به برخی تیغم که مرگ را اگر دوست داری. قطعه گر بداند لذت جان باختن در راه عشق
هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را. بنشین تا چو آسیاب پی در ترک جان
و ذوق ایمنی باشد عقل و دوراندیش را. قطعه ای که بیابی از چشم پند دیگری اما و در چشم
شتر داران دور است بیابانت. با زخم مغیلانت هم شکر کنیم اما. بس کس که بود مرهم
بر زخم مغیلانت حکایت پادشاهی کیسه طمع دوخته و دهان حرص از شوق
ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی
قطعه کرا که بود حرص و طمع بود در گوش. علاج سکند پند مرد دانشمند. حکیم گفت
علاج حسود طامع را. گریه پند کنی ور نه سود ندارد پند. آورده‌اند که بیش بنیاد کرد که عیار
مملکت ورا نافش چهار پیمان محبت بستند و پیمانه عمرش و بنگ خدمت شکستند قطعه هر
ظالم ار شاه شود. وانکه چشم گوش خیره شود. داد مظلوم را نگیرد از او. صبح عمرش
چو شام تیره شود. حکایت ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس خود را
در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه هر احمقی
کرا آئینه اندیش در دست. جز عکس حمق خویش نبیند در آئینه. در پیش طره که بیند چون عکس

عکس خویشتن + او را مثال غیر شناسد هر آینه حکایت حبیب عجمی را گفتند درویشیا
کرا دوست داری گفت پسرے ولے که هر دو را دوست دارم واگر کسے مژده آرد
که پسرت مرده اسپ را بمژدگانے بدو بخشم قطعه دل وجان مرد عاشق دوست دارد
ولے با این دو مهرش هست چندان + که دل بگذارد اندر دست دلبر + که جان بسپارد
اندر پاے جانان حکایت عسسے نیم شب مستے را در سبال بازار خفته دید آستینش
گرفت که برخیز تا برویم گفت اے پدر کجا بریم گفت بزندان پادشاه جدا را آستینم رها
کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود مے رفتمے و در این جا نمے خفتم قطعه در
ویرانه اربابت جهان خفته نماید + رندی که ز صهباے طریقت شده مدهوش +
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ + زان پس که شود حالت هستیش فراموش + حکایت
مردر روستائی را حکایت کنند که وقتے بشهرے رفت از آنجا که عادت اهل روستا
است که چون بشهرے روند بهر کوے گذرند وبهر سوئے نگرند تا چون بروستا باز
گردند از سیاحت خویش سخن سازکنند وبدان معنے تفاخر آغاز نمایند قطعه بیا مزدور
صوفے نماے ازرق پوش + که افتباس کند گفتگوی درویشان + بذکر وفکر همے
خلق را فریب دهد + که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان + کجا مشابه ارباب
دل تواند کرد + که اگر سیرت گرگ است وصورت میشان + فی الجمله روستائی بمسجدے
رفت قضا را واعظے بر منبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه وتعالے که اگر خواهد ذره
را مهر درخشان کند وخاره را لعل بدخشان وبعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید وبنده درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید آورده آند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خداے را که بے منت حسان ومنت کسان
معیشتم که مقرر شد وزر رقم مقدر شد قطعه سے نقگند جهان بهیچ رنجم + منت نبود زهیچ گنجم
گر فضل خداے را ببینم + صد گنج بود در آستینم + همان به که بے زحمت وعائے ومنت
وعاے وصیانت حیلتے وعنایت وسیلتے ورعایت شید ومکرے وکفایت زید وبکرے
راه خدا بسپرم وزنگ شره وآز از آئینهٔ نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ تر

از فکر حکیمان و همت کریمان است بگسترم و هزار دینار رما حیلا از خدا بخواهم این بگفت
و بسجده رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تأمل فرو ریز
که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کاهل ز جاهلی گوید
که چرا دل نهم بر زحمت کسب + هرچه خواهم طلب کنم ز خدا + مرمرا کردگار باشد حسب
لاجرم روزی تمام نظر + بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد امید دوخته و از آنجا که عادت
باری داما دوست کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن دیر
در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بی تقریب وسائل و ترتیب اسباب و دلایل
اجابت نفرماید و هم مسیح علیه السلام گوید که دعوت خلائق بی شرائط وصول و بی
وسائط حصول صورت نبندد و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم و تمنای مال و جاه
محض خیال و صرف مقال بلکه عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل
ماندی و صنایع و حرف متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان
برخاستی و اگر هم اطاعت کتاب و لیالی اوقات اولو الالباب بدان اشتغالی
در مباحث سخن بدراز کشیدی تا روستازادگان طبیعت بدانند که بی تصاعد
انواع آلام و تراکم اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه حقیقت نپوشند
نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام قطعه گدای راه نشین
گر کند تصور شاهی + اساس پادشهانش شود چگونه میسر + نه هر گرا ور آفند بدل خیال
خلافت + برند باختش و اندر نهند تاجش بر سر + در آن محال که وهم و گمان مجال
ندارد + چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر + باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه
روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید جز خاکی که گاه گاه
از گوشه سقف خانه میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع میجست که شاید گنج شایگان
باشد چیزی دیگر بچشم نگرد شبانگاه طاقتش طاق شده گفت خدایا نیک دانم که هزار
دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر
آیراسی بود محض لجاجت است حالیا بصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد

بیاید تا فلان زن بعقد در آید و دینار بجهت ابتیاع گوشه و خانه و ابتیاع قوت
و دوازده صد دینار جهت کابین و لباس و شیشه و ماس و امثال آن و دویست دینار
بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید
مرادوی در مغرب نامرادی پنهان بود القصه چون از ماموله اثری و از رسول خبری
نیافت شکر خندی زد که خدایا عالی تقدیر فراشته و حسن کفایت دریافتم که در دویست
دینار آخر سخن دادی و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده
حاجت بتجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوالالباب است
قطعه هرکسی در زمانه قافیه خیالات خویش خورسند است • گرچه دیوانه چند
پاره کند • هر دمش طعنه بر خردمند است • در نماید بچشم خویش افسار • مبده [illegible]
کور مند است • باز در نفس خود چنان داند • کان گنه جمله از خداوند است • لاجرم دل
ساب [illegible] ننماید • کاختلاف عقول تا چند است • فی الجمله روستائی گفت اکنون خدا را
از دویست دینار در خزینه رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانت باز دارد و
صد دینار باقی را که از آن هم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت
کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد
و سرگینی در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت اینمعنی را حمل بر ظرافت
کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است
این مثل بدان ماند که یکی دهان انتظار فته آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم
روزی کن قضا را گنجشکی پرید و بر دهانش اندر سرگین بیفگند ظریفی حاضر بود این
مصراع بخواند • رزق را روزی رسان پر میدهد • و از این نوع لوا در خواب بسیار
چنانچه یکبار چند سالی در معسکر پادشاه زاده لشکر بودم امیری بنیاد و مناظرت نهاد
و گفت [illegible] در رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بدین عبارت بر پشت
مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پای در آمد باری مقصودش
این سخن [illegible] بود که در از گوش چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر پلنگ کش

تیز تر بود حالی بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت
این ابیات بدیهه رفت قطعه مبارک طوس شبی هر کس از کمان دروغ + زشت تیری بعیب
سخن خدنگی زد. زر روی مکر گر تیر امتحان فرمود + که همچو من نه تفنگی چنان پلنگی زد
هنوز نام پلنگش بلب که از یکسو + حریفی برسم شهادت عجب تلنگی زد + حریفی این
میانه خر با امیر فرق نبود که جز بنقد تلنگی زد و پلنگی زد قطعه ولا هر آنکه چو خور مشید
کبریایی کرد + مسلم است مر او را بحکم عقل زوال + گناه نیست بشر را اگر بوقت
بلوغ + خشونتی نیست قمر را اگر بوقت کمال + و بمضمون الکلام یجر الکلام در مسجد
عتیق که مسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود و سر ریش
بدو کرد ریشی در آب زند تیزی و ادیبی ظریفی گفت ع تا ریش در آب است امید ثمری
هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند + ریشه آبرو ش آب ببرد + ای بسا
کس که آبروی قدیم + بیکی حرف ناصواب ببرد + و همچنان در شیراز ظریفی میان شان
میکرد خری تیزی محکم داد ظریفی برسم طیبت با خر متعرض مرحباست که الحق خری و ندانسته
که ع هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد + ظریفی دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گویی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف
که بود خر لطیفه آموزد + ای بسا بی تمیز زشت و پلید + که بجای لطیفه می گوزد
قطعه اول اهل عالم جملگی طفل اند طفل + کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان همی در قصه باید از پی گفتن نهان + تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود + تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه + حبیبا قصه روستایی
تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی ضیا ز طبیعت
و بذله گویی آثار نهاده و همچنان منتظر است که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خویش
گیرد و راه روستا در پیش قطعه روستایی کیست مستی غافلی + گو بسوی قصه دارد چشم
و گوش + چون مجلس داستانی سر کنند + باز لنج و گوش خشنید خموش + گو سلیمان
سخندان تا کر + راز مرغان بشنود با گوش هوش + القصه دور دور تمام

سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص نهاده
و چشم بر سقف مسجد گشاده تا زر سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده و جوال
رجا طلق و قیاس را باطل دید روزی دو درهم کشید و گفت خدایا اگر کنون هزار
و پیام بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش نواز نتوان
سفالش بمقدار نتوانم این بگفت و از جا برخاست و آستین نفرض بیفشاند قطعه
آستین برافشانی + نه هنست زیاده از روزی + آتش حرص را بدامن کو
اندر میانه میسوزی + القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد و سگاهی از زیر چشم نگاه
میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقدهم هم بیکبار فرو ریزد قطعه آن شنیدستی
که مردی کرد از اشعب سوال + کای بطماعی تراضرب المثل گردیده نام دیده
طامع تر از خود در جهان گفتا بلی + گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام
صورت قوس قزح را چون گیاه + سبز دیده جست تا برآیدش شد سرنگون از پشت بام
شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خرد گشت + همچو مرغی کش هوای دانه بربندد در
دام + فی الجمله چون روستائی باهستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی برخاست
چنانکه پیکر طائف در وقت هر قله و دندان عاکف هنگام نوافل جنبیدن گرفت قطعه
چنان لرزان زمین از آسیب زلزال + که عریانان مسکین در زمستان + سرا و
کاخ چونان مضطرب حال + که از عمال دیوان تنگدستان + لاجرم روستائی
بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی درافتاد و آنگاه
با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه برداشت رو بقفا کرد که خدایا خود میسر دم حاجت
قفازدن ولت دادن نیست قطعه باکسا که بنام این عمل عرفان + که گاه گاه
کشد که نظر بسقف کند + چون روستائی خرکه برای صره زر رو بمسجد بر سقف دیده
وقف کند + و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام
کرامروی از اماره که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که
با آنکه طرفه یابوی + ز لقلقا دادن گرگان گریه میخورد آغاز + و سلح چو گفتی این خرزه را

بگیر بهشت، شدی و لنفا گرفتن بجز می دست نزد. با این حال خود را درویش شمردی
و هر شب حشیش استعمال کردی و کیشش وار از کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا تقویت
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت و عنایت
کن. پس از ادای این سخنان حیرت زده به سقف حجره نظر کردی و لحظه لحظه آهی طویل
و عریض بر آوردی. قطعه: آهی نظیر تیز محبت چنان دراز / کز بعد مرگ ماند از وی یادگار
او. آهی که چون بر آورد از ناف ناگهان / چون اشتر روز صد مهار بود دراز
از او. و از آنجا که میانی لاغر و سرینی فربه و رویی تافته و مویی بافته داشت
رندان که ظاهر و فان جدید مجموع ایشان است بر گرد وی اجتماع کردندی
اگر فی المثل تیزی دادی آن را کلمه حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی
و این بیت در گوشش گفتی بیت: لاغر شده از بار سرین موی میانت / بگذار که بر دو
کتفم بار گرانت. قطعه: آن وقت که روید از سخت موی درشت / باید زدنت بر رو
و بر سبلت. پشت تو کون زهر دو لیست بکار / آنگاه نه رو که تو بکار است
نه پشت. قطعه: بو الفضول اگر کو آید آسمی / نام از زال سخت زشت بود زشت
مگو بنیکویی نام او باش مه بهرشت بود جز بزشتی مشنید که رسول نام نجابه زشت
مر بر نام زشتان تو نیز زشت ببر / تا خدا نیفته سوی بهشت بود حکایت
علوی زاده یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون
بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز
پوشیدی و با لوطیان باده صبوح نوشیدی و هر آنگه ملاقاتش بیشتر کردم ملامتش بیش
میشد و تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد یکباره ترک صحبتش گفتم تا بجایی که اگر سلام هم
کردی علیک نگفتم و اما هم ... تا شبی بهمسایگی با مجلس شرابش دعوت کردند
سبز پوش بر گرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس در وی نهاده بر سر گذاشتند
غلامکی داشتم مرا آن حال وقت یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة
گر شاگردی ... طاوس ... خروس ... مسجد ...

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم با یاران شمع در میان جمع نشسته و کلنگ وار ساق
و ساعد بر زده گفتی ساعد سیمینش از تخته عاج دو دستوانست دو ساق سیمینش از سیم خام
دو ستون و حریفان از شوریده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه و از دو گاهی زمزمه
و چه آمن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله اکبر جای حیرت است
که عمده حریفان شهر با زبده حریفان دهر نشسته باری لختی بحیرت نگریستم تا غیرتم امتداد
و حیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم هدایت توفیق دهای حالی بخانه همسایه رو و غوغا
در انداز که شحنه را از این مجلس آگاه کرده اند مبادا ناگاه در آید غلام چنان کرد اهل
مجلس را نشاء شراب از یاد برفت و خرمن صبر بباد از غایت اندیشه جام را بشمع
و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شده و لگن باخرا شیده شیشه ها شکسته و زبرها گسسته
نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام میگریخت یکی از در یکی پرده میزد و یکی بر
سر علوی زاده بار دانی پر خطر و میانی بیکمر و سری بی کلاه و لبی عذر خواه شبستان
دو دانستم آویخت نقش گفتی نقش جمالانست در زیر بار و بچه ایستش بچه را بالا نشست
در وقت کار رهبرستش در بغل گرفتم و گفتم این خانه خزوده حرم است
و روشنه ارم عشقه دریجا کاری ندارد و شحنه را اینجا باری اندک صورت چون
گلستانش آغاز شگفتن کرد و لب چون غنچه خندانش باز سخن گفتن تا زمانیکه
میل خفتن نمود بالش نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آن که خروش
خروس و نفیر صحو من برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساقی و ساعدش بالش داد
تا سر از بالش بر داشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن
لختی چون گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه می بخور
لیک با بدان منشین * ورنه روزی کنند بدنامت * لاجرم چون همی شدی
بدنام کی نیکان روا شدی کامت * باده تلخ نوز بشیرینی * تا که شیرین
شود از دو خامت * چندین برین بر نیامد که علوی زاده بجیب بساط زهد در پا

نگسترد و تا مقبول الشهادة شد و با قیت مجنون بی گناه شهادت داد و روزی دیدمش دستاری سبز بر سر و جامه سپید در بر **بیت** رشته تحت الحنک از بر عمامه اش . حلقه زنان چون الف از بر شین . حالی آستینش گرفت که حبیبا از این پیش چگونه بودی و اکنون چسانی گفتم از این پیش خورشیدی بودی در پرده جمشیدی در جامه گبری و اکنون مسیلمه ای در لباس مسلمانی و عمر و عاصی در کسوت مسلمانی بلکه از این پیش معشوقی در صورت بادیه و در قصبانی و در جامه سعادت و اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم **قطعه** فرزند علی گشت کورا . خوشت علی است و فضلت او گر فضله مرتضی نداری . سودی نبری ز وصلت او . **بیت** شراب خواره کند وجود خویش ستم تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی **حکایت** در اهواز بخانقاه پیری فرتوت تازه روی و نزله گوی جوانی باردی تافته و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نوشتن را چه بخت جوان است که چنین جوانی را مصاحب است پر صفای باطن و ریاضت است **بیت** گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حبیبا باد و پیر و جوان را چگونه دیدی گفتم تو را شیخ صنعان و او را شیخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که جوان بحقیقت و طریقت فرزند من ست اگر خواهی بر سم میان ترا بخشم گفتم به بیا زش بخشید که چنین بنده را چنان مولی او سزاست **قطعه** گل همان به که در چمن باشد . تا که شاداب و تازه روی بود . سبزه وقتی نشاط انگیز . که مکانش بطرف جوی بود . شاهد نیک رو همان بهتر . که بر شاه نیک خوی بود . **حکایت** ساده روی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبح و به هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز با مخزوی حیلتی ده دستار و نیز و سیلی رشته موافقت رشتی بود و چه مرافقت گشتی تا زمانی که کار به بوس و کنار کشید **قطعه** آن شنیدی که مرد قلاشی . کرد با کودکی بمیسر خطاب . که مرا بوسه ده که بوده بوسه کون کلید فتح الباب . القصه روزی ساده و قلاشش در بستند و

بشهوت نشستی نگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال
عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوان مردی نمائی و کونی
باین پیر شکسته کرم فرمائی پسر از غایت ساده لوحی گمان نبرده که کون دادن
بر رسم هدیه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای
رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش نشسته ام اگر
کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا دانا ز زیرک طبع کز فرط
طمع + هر دم از تنگی ذیل عصمتش رنگی بود + لاجرم آن کودکی گر رنگ
تنگی ایمن است + بهتر از رنگی بود کابستن تنگی بود حکایت در بهار
جوانی بیچ تام دلارامی داشتم که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در
خزینه خاطر مخزون غرهٔ سپیدش در طرهٔ سیاه بدر بود و در شب قدر ابر و
خونریزش بر جبین ذو الفقار علی در بدر قاتلش در خوبی مسلم و در طوبی
مقدم قطعه متمایل قدرش ز نشاه می + آنچنان کز نسیم غصن رطیب
نقش چون شراب کهنه بوی + عرقش چون گلاب تازه بطیب + گیتی روی منور
در موی معنبرش شب از سپید است و رشته غراب یا قرصهٔ خورشید در پردهٔ سحاب
یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دامن عزازیلی خفته قطعه
جشنش در شکنج زلف یار ستم کمند + روز کین در گردن افراسیاب انداخته + یا بطرف
گلشنی خرم نوای دلفریب + خویش را در رشتهٔ پیچ و تاب انداخته قطعه
تبارک الله از آن هندوی سیاه و تمند که آفتاب کنیزش کشد بدوش مدام
و یا چو زنگی عوری فکنده سر در پیش + که در برابر خورشید لرزدش اندام
قضا را در تیره شبی که از چهرهٔ وی تیره تر بود و از چشم دیوانه تر از در هم
آمد قطعه شبی مهرهٔ اختران را ز هر سو + پرافشانده از حقه چرخ لاعب
چو از قعر دامن چپی سنگریزه + فروزان ز چرخ معلق کواکب درخشنده
انجم در آن شام تیره چو آویزه در گوش کواعب + بر جستم و در کنارش گرفتم

وگفتمش قطعه تو نگوی من نخ نخ ای بخت مقبل + من دره ی توده وه ای دور
دوران + شب و آفتاب آنگی گوی مفلس + بیابان و آب آنگهی کام عطشان
قطعه کشیدمش بر آنگونه تنگ در تنگی - زبان هردو یکی گشت دراواسی کلام
نهفته مردمک چشم هردو در یک چشم + بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
دل من و دل او عین هم شد ار چه خطا است که سنگ شیشه شود یا که آبگینه
رخام دو تن میان دو کسوت ولی زغایت لطف + نه آشکاره نه پنهان چو روح
در اجسام درون جامه برون جامه آنگونه + که نشاید گرگ در طوبی جامه
نه جسم و یکدگر و نه جدا از یک دیگر - چنانکه روح در اجسام و نور در اجسام
شد اتحاد من و او چنانکه دیدا جون - دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام
القصه چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرگ طرفی نگرد شوریدگی ساز
کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم تغزل
ای زلف و ائت نه چه دائم مشوشی - نه آن را شوشی که معلق در آتشی + همچو مشک سیاهی
و ما بی بچهرهٔ یار - گویی در آزمایش آن سیم بیغشی + ایمان و دل روان و
خرد و صبر و اختیار - در یک نفس بیک حرکت خصم هر ششی - زان لعل شکرین کس
خال بر نخاست - با آنکه همچو مرو چه و انم بجنبشی و گاهی دست بر ابرویش نهاده
می خواندم قطعه ای ابرو نگاره گر قامت منی چون قامت من از چه نگونی و منحنی
مانی بشکل نعل در آن روی آتشین - من عاشقم تو نعل در آتش چرا فگنی تو
میخواره و تو قبله کند بهر تو + آن قبله که تو به میخواره بشکنی - و گاهی
لب بر لبش سودم و بوسه ربودم قطعه ای لعل و لعریب نگر خاتم جمی + کز یک
حدیث مایهٔ تسخیر عالمی . مریم نه وی ز سخنهای روح بخش آبستن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا + کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی القصه
چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم عنان تمنا سرم در کنار گرفت و از نوف
شرمی که بسبب حرکات من در گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش

آمدم سرور کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و بهره از اشک خواست
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که باز هم شور محبت بر سر افتاد و دیده حیرانم بیکبار از میان
بر افتاده خواستم نشاط برخیزم آستینم گرفت که نشنیدی نوای آهنگ وجد و
و من آهنگ تجدید و قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر
بهبودی این بگفت و تگرگ بر لاله فرو ریخت و در یتیم بر صفحه سیم برانگیخت همچو محققم
پروین بر آفتاب فشاند یا بر برگ گل گلاب فشاند چهره‌اش صفت شفیق و من گرفت
و رخ معدن عقیق یمن چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک
خونین آل با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت منافت نوشش نیش گشت
وا اسفی تشویش زحمت طرب برحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل با وا لنا
فصل تحویل جست خوه سلامت تلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شهد سم شد عیش غم
گل خار شد نغمه خار نور فی رشد رشد نی شد عمر شد سور سوگ زال گردون چرخه
محنت بچرخ آورد باز رشته جان تاب خورد و شد لا خوردوک لاجرم بعد
از آنکه هزار گونه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم و گفتم ای یار دیرین
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمر تمتع برگیری و صفاتش ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت اینجا محتاج تعلیم است قطعه در طریق کعبه مقصود ایدل بی
دلیل قلب طائف است و جان سالک هالک است گرچه اسکندر روی بود
بی خضر وقت تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است گفتم ای جان شیرین
بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه گل آیت کعبه دلست و مناسک مجاز
مدلول المجاز قنطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقی ست پس چون از وطن مألوف
عادت ورای ادبیر مرکب سعادت براق همت لازمست که شتر از مدینه شریعت از بهر رد
طریقت بر سی و در وادی فقر که مسافت پر مخافت قرسی بر آن خار مغیلان نش بغایت از
خار مغیلان و لد و تر است و حرارت اقسام استقام زاجره اش از هاجره یثرب بطحا
جانسوز تر چون بمدینه طیبه شریعت در آمدی از مرقد رسول عنایت استمداد نمود

بسجدهٔ شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در سرچشمهٔ
توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانهٔ لیل و نهار است اجتناب
نموده لبیک گویان بکوی تسلیم درآی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است بجای
آر و برگرد کعبهٔ خوف طوف کن تا باول مرتبهٔ حق شناسی که مقام ابراهیم است
آئی و جهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در رسی و دوگانهٔ
مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ مروت هفت مرتبه
سعی کن آنگاه بهرولهٔ وجد درآی و بتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت
یابی و بحجة الاسلام فائز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدان را از اوساخ طبیعت شستی
بشوی و بقصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی درآئی و در خیف خیفت بیتوته نموده
از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شوی تا شام ابدی در آنمقام که در
وادی حیرتست وقوف نمائی و اوای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از
خاک ذلت برچینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه
سر تسلیم پیش داشته بار بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایهٔ انکسار
نفس است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امن است بار یابی و بطواف
تمتع فائز شده با جز مقام ابراهیم که مقام بیخودیست دوگانهٔ شکر و ستایش بجای آوری
و استلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او هویدا و ظلمت ایمان در لباس کفر
پیداست ادراک کنی و همچنان شصت که تا سه شب که اول مرتبهٔ افراد است و
علامت تفرید در منای منی بیتوته فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود برآید
جمرات طاعت بر سر معبود پرتاب کنی و باز بکعبهٔ مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
بجای آری هوش دار تا عوض طواف منا طواف بنیان کنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت
سنت صحبت خدا پرستی را در سر خویش دیده اند تا بطاق چه رسد چون سخن بدینجا رسید

دست بر گردون بلند نگردیم دعای گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام
فراق بر آمد قطعه چون بار سفر چون بست گردم + دریغ از دل که بود صبر و تابش + مثالش
نزدیکی خورشید تابش + من از هجر رخ چون آفتابش + فی الجمله بی‌برنیامد که در فراق
و سودای اشتیاقش طوفان و ماتم فرو گرفت تا کار بجایی رسید که چون دیوانگان
بهر سو میگشتم و چون شوریدگان بهر کوی میگشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت
گفت حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را جازم شدم
و در عشر آخر صفر و غالباً اول بهار و بستان دی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه
از دوستان بعزم هندوستان بر آمدم و قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز
گذشتیم حالی هلال ربیع چون ابروی پر غنج شده و هلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و مجنون هر سه یکی
باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون بر خیزد و این مثل بدان ماند که یکی بنالد
که ای وای همه اعضایم جا بجا گمان برد که همه عضویست پرسید که سرت بدرد آمده گفت
اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتمی ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی قطعه مرد که یک
درد ای شود از علاج + چون شود آخر خلاص از همه افزوده درد + سینه حزین دل
فگار پشت نگون تن نزار + دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد + القصه تمام
کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غرهٔ من دیدند و گفتند
قطعه زهی فرخنده بیند آنکه بیند + هلالی را بروی آفتابی + خصوص آن آفتابی
را که گردون + به بخت بکرمت باشد حجابی + و در حسب اتفاق در آن شب خواب
بر من غلبه کرد و چون گروه از گوشه کاروان می رفتم وقتی چشم گشودم که سپیده
صبح چون سپیده چشم از گوشه افق شق بسته بود یعنی روشنی بر نصر از عقبه

دختری که از عقبات معروفست نمودار شد پیش رفتیم و امیر کاروان را گفتم صبح نمادی
بر آمد فرود آی تا دوگانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز پاسی
مانده چه هنوز ستارهٔ کاروان کش طلوع نکرده از این سخن برآشفتم و بجانب عقبهٔ
مذکور اشارت کرده گفتم درین سپیده نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادق فهمیدم
چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را
در علم هیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاد الله وصفت شرمسار
شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده
یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و
شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این عقبه مکمن رهزنان و معبر رهروانست
باشد که یکی از این دو طایفه شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن
تا صورت امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر تا رفته رفته ماه
دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه و تسخر شنفتن است نه
گاه استهزاء و فسوس گفتن گفت چگونه گفتم انصاف ده که از این دو معنی انصاف
کدام غریب است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه بی تفحص و اهتمام در تمام
ماه را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی تأمل در نگریست و از روی
حیرت گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلالی
در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و آن مثل بدان
ماند که دزدی بباغی رفت و میوهٔ بسیار چیده چیده بدامن ریخت قضا را باغبان سیده
دوان دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم در آئی گفت باختیار نیامدم بلکه گردبادی
تندی بر خاست و مرا در هم پیچیده درین باغ افکند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای احمق بادی که آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش سلمنا
باد و بر کندن میوه دیدی گفتم همه راست است این میوه ها را در دامن تو که ریخت د
دامنت را بگو که زود زود بگره کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز ازین حیرت دا

وارم باری همچنان میرفتم و وران باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت غریب است مگر لمحه نگذشت که بدرخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد واقیامتا برآوردم که تمامت کاروان تبرسیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند گفتم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب برآید و بر گناهان رفته استغفاری بگفتیم ازین سخن غلغلهٔ عجب و ولولهٔ غریب در ایشان افتاد و بیکبارگی خود را از پشت زین بزمین انداختند و با دم بینا لیدند و روی مذلت بر خاک سیمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب مینگریستند و میگریستند پس از ساعتی با وی از پیش رو بر فاست و آفتاب با سمت مشرق جست گفتم واویلا و وامصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بالای سر ایستد صدق از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طائفه بیهوش شدند و طائفه بهوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و باجبهای را ه از بر استغفار نگریستیم و خاک مسکنت بر چهرگان مذلت میرفتم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت ست نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روی دیدم بر پشت بادپای نشسته و چندرخ فروگسسته قطعه آفتابی نشسته بر صر صری که بر وی آفتاب سجود یا نگفتی بهشت شدّاد است متمایل با تش نمرود چون نیک نظر کردم دیدم که بریع است که صوت عجمیش بلحن عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز بکند که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی باز گشتم و رفیقان را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سرآمد و بهشت برین بپای خود از در در آمد قطعه طربی فزای بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نموده جمال جمیل را از یک نگه روان دو لبش داده صد شکست تسنیم و کوثر و عدل و سلسبیل را چون یاران این سخن را شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت بر ایشان نازل شد و تخت در من آویخته و دزدی شکر در مهر دیدم فرو ریخته یعنی

چندانش بوسه زد که لبش پرخون شد و طبرزد وش لبش چون آنگاه تنگ شکر باره کرد و سخنان
شیرین گفتن آغاز کرد که حبیبا مقصودت از این سیاحت چه بود گفتم دیدار تو **قطعه** ای وصل
نگار چو تو دلبند * نداریم هیچ منظور از سیاحت * چو گردد در وطن مقصود حاصل * چرا
بیهوده گویم ترک راحت * پس بحکم الحمد و آخر معاودت بشیراز اتفاق افتاد و از دو
بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل بهار را با وصل یار بسر بردم **قطعه** راست
گویی آنجا از آنکه خواهی چیست نام * آنکه گر خواهی ستایش نام او گرا روی بهشت * گاه صبحش گو
وگه بدر و گاهی آفتاب * گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گر بهشت * رشک نگذارد
که نامش گویی عیان * آفتاب عالم آرا گذاری نام خشت * پرتو خورشید را
چون جاهلان گویی چراغ * کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت * جهد کن کز
رشک نامش را ز خود پنهان کنی * ورنه در خود نام او خو کردن پنهان زشت است
زشت * لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر * تا بلوح ساده نام دوست
جاودانی نوشت * اندر آب تیره هرگز هیچ کس نقشی ندید * بر زمین شوره هرگز هیچ کس
تخمی نکشت **حکایت** یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست
و درویشانی پرده پوشی که صفت خاصهٔ ایشان است چه بخیل که نامش گفتن موجب
غیبت شود و غیبت موجب تکبر یابی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه تا کسی
خود را از دیگر برتری نیابد در مقام غیبت وی برنیاید و از آنست که
بخیلی را که باقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند **قطعه** ای دل
تو چو ها صفت خویش ندانی * بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی * بر عیب تو چون
پرده بپوشید خداوند * ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی * جوهر صفتی که زادهٔ طبع
حیوانی و نتیجهٔ نقش انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و از نیز
بخل را با وجود و تواضع را با کبر همچنان هر یک از خصائل رضیه را با رذائل
نامرضیه منافاتیست **قطعه** ای تیر طبع را ز پی میدان که زهگانه گرد و ابتر
هر چه زائد خواهم زاده بود * خواه باشد قبیح و خواه حسن * بلکه بر ... از محققان

فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبعی بهتر است زیرا که آن کبریست بیرنگ و این کبری
در لباس نفاق و نیرنگ قطعه هر صفت کو ز طبع می‌زاید + شر محض است
اگرچه خیر بود + کعبه را اگر شرف ز آب و گل است + چه فضیلت ورا بدیر بود و ازینهمه
تحقیق که در حسب حال حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض
نماند و تشنیع و تقریع بر افعال و اعمال انبیا و اوصیا نراند که چیرا
زبان بطعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل
بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق
چنانچه حضرت حق سبحانه تعالی فرماید و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و هم فرماید
و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی قطعه از نصایح بگوش نادانان + تا یکی اشتری
حمل نهی + بار حکمت که شیر نکشد + خیره تا کی بگوش نمل نهی + فی الجمله امیر را عادت
آن بود که پیوسته نام درویشان تقلید نمودی و با ایشان از روی امتحان
پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهده کرامات و تعلیم اوراد و اذکار
پیش رفتی مگر وقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب
روزگاریست که پرورده درویشانست و برآورده ایشان خاصه درین اوان
که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری مستقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت
گویی او را بخاک دوخته اند + در تماشای شمع رخسارش + خلق پروانه وار سوخته
اند + لاجرم امیر آن هزل را جد گرفت و آن مزاح را مقدمه نجاح دانست طبیعت
را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود
که چنانچه مقناطیس آهن را جاذب است مطلوب کشنده طالب است قضا را روزی که من با
یاران از هول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در درآمد زاید الوصف
تکریمش کردیم و مراتب تعظیم و ترتیب بجای آوردیم و غالباً برسم مقلدان
که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان خطرات چند بخاطر
گذرانند و اندیشه چندان فرا در دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه

در ضمیر ماست خبر دهد صادقست والا کاذبست امیر اندیشه چند کرد و خطرهٔ چند بخاطر
آورده بود با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر
دهد چه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیاناً
سخنی گفتی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی
اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا ازین معنی
غافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد والا امیر را از دو نیمه
خاطر برآوردمی و چندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال این خیال
نماندی مرا از اهل حال نداند قطعه مقلد خویش به اعمی کند مانند + کرا
از اهل ریا بیند کرامات + ز اول کور را بودی بصیرت + ز صورت
یافتی فتح سیرت + نگردی روز و شب چون مرغک کور + اقامت بر لب
سرچشمهٔ نور + القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام
دل خلوتی میسر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست برسم لجاجت در
لباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سر حلقهٔ خاموشانند
و مقتدی خرقه پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و چه خوارق عادت
شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق
عادتی نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از اعصار کرامتی از وجود
انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظرین بدین معنیست
آنچه علی علیه السلام می فرماید و دوائک فیک و ما تبصر و دائک منک
ما تشعر قطعه و تزعم انک جرم صغیر + و فیک انطوی العالم الاکبر + و انت الکتاب المبین
الذی + باحرفه یظهر المضمر قطعه ولا چه معجزه برتر ازین که هر دو جهان بود چو مغز یکمشت
استخوان پنهان + امانتی که سما و فلک بدوش نهاد + بدوش می نهد انسان
و میکشد آسان + چون این سخنان گفتم برآشفت که حبیبا جز انسانی که عموم مردم
دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند

با خوارق عادات و بارقهٔ سعادت کنایه از تجلی نظر است که چون طالب صادق نوار
آن تجلی لذت از رذائل و تجلی بفضائل دریابد عنان عنایت وجود پرستی بصورت ترک
هستی که صفاء مولود قبل ان تموتوا است بتابد و در بخیال سالک در عقاب فنا هالک شود
و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آوازه و
و سایر آثارات هستی و علامات خودپرستی است در آن عقاب بائل زائل گردد که
قطعه وهم و خیال و حسد و حرص و کبر دگر نه تو زائل شود ای مرد راه + نیست عجب گر چو رسولان
حق + پر زبر هوش زنی بارگاه + راه دو گام است یکی ز خودی + گام دگر بر حرم خاص شاه
چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات
انبیا و کرامات اولیا را واقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بحث الزام منافقان است که
انکار دارند موافقان را اقرار آیا در کدام حدیث و باره شنیده باشی که علی علیه السلام از
حضرت رسول بهم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذاً بالله تقدر با نش بدین نوع کلمات باز گردد
قطعه ولا بگوی طریقت گرت گذار افتد + مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق + بگو چه فایده بینی
بجز سیه روئی + چو سیم قلب کند امتحان نار حریق + ولا محک بزرگان دین بمنزله محک باشد که عیار
نقد وجود ابرار و اشرار را بشناسد و کسی که آنرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش
کند و همانا شنیده باشی که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی بر سبیل تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست
گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خدا بندگان را امتحان
فرماید نه بندگان خداوند را قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت درست + بدست اگر کندش امتحان
سوزد دست + چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست ۰ الحاصل چون
امیر این امتحان استماع کرد انگشت آنجا نهاد و زبان بدین معذرت باز گشود که حبیبا حبیبا اصرار که
لی حیث من ... سنت که وقتی با یکی از صاحبدلان اتفاق نشستم و دلی همچو او جستم و چند پایه
از معقولات خبر داد و سررشتهٔ تقلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفتم ای شیخ ارباب طریقت
و اسرار که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان
مظهر باطن و متحمل است که سالک کشف ابتدائی سلوک صورت نفس خود را آینه خیال بهر ...

کنند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر و مرید دهند چنانکه آورده اند که سفیهی براهی نهفته
آئینهٔ دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را اندر وی اجلحی منزاشته حالی آئینه را بوسیده
بر زمین گذاشت و گفت عذر خواهم فرمائید ندانستم که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آئینهٔ قدرت حق اند
آئینه گر زشتک برد زد هر آئینه • تهمت چرا بر آئینه بندد ز ابلهی • زشتی که عکس خود نگرد اندر آئینه چون نوع
جواب تلخ شدن بحکم الحق مرّ چشیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر
التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر ما و ام که تقلید ارباب ظاهر کنند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای
رفیق چون ترا نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دعوی مسیحی و از ایشان
کرامات و خوارق عادات چشم داری و امثین بغایت نامعقول است که کسی یکبار ارادت داشته با
و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق غربت بجنبید خادمی
که محرم بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که در وی غم تهم شدتی یافته
شب همه شب شمشیر بیقم در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه حمد الکم • سر کشد
درمیان آزار • چون زره رخنه رخنه خواهد شد • گر ز آهن بیاکنم شلوار • هاری
اکنون چه کاری خوشست که شکاری دلکش از غزالان ختن گو که صورت نیکو دارند
و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در بر کشیمش آشنا کنم
و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوتهٔ سیماب و کوزهٔ سیم تابش قطرهٔ آبی فشانم و
شعلهٔ آتش نشانم قطعه کیست این شیخ شمم که قدش یک وجب است • لکن از عجب رکاب
را نارد بحساب • قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود • اندر آن دم که خلائق همه هستند بخواب
مردم از چاه همی آب بالا آرند • این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب • القصه
چون خادم لذت شبق و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر لحظهٔ اهمال
کند وی را ناخوشیهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی
گدا از ذکار پیرتر بود و حالش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد و امیر روترش کرد که
این چه تحفهٔ بدبیست که آوردی مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه
غلام را چه کنی گفت تا بیدانش فرو برم و بجوانش بازی کنم گفت ای امیر بدان عجزه را

فرو برد و با همدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا زاهل تقلیدم لیک مشتاق سیر توحید
زان بتقلید شد دلم و مشتاق که نه بینم زاهل دل اعجاز + گفتم این حرف نیک نانغز است
حرف نا نغز فتنه بی مغز است + تخم در شوره زار میکاری + حاصل از بوستان طمع داری
قطعه ولا گر پیر و اهل ریائی + زاهل دل چه میخواهی کرامت + هزاران نقصان که در
سالوس و بدی + هم از سالوسیان بستان غرامت + مده دامان شرع از کف که این
راه + رهی دور است لیکن با سلامت + رهی نزدیک خواهی فقر بگزین + ولی هر گام
بینی صد ملامت + دیگر ای خواجه اگر پیر و ارباب سلوکی + برخیز و بدر پردهٔ سالوس علی
روس + سالوس کنی از پی ناموس ولیکن + سالوس تو آخر بدرد پردهٔ ناموس
یا دامن سالوس پریشان مده از دست یا بر سر میدان قناعت زن و بزن کوس +
آبی چه روی جانب آتش + در طالب فقری چه روی از پی سالوس + حکایت
زنی را حکایت کنند که طفلی از طینت وانا بهتر داشت و بهره‌ای از بخت ناوان
فربه‌تر لیکن یکی چون صبح عید خجسته و این یک چون قلاده ماوند برجسته قطعه گل بنا واست
سبز کاین رخ گلگون نیست + سرو بگرفته بر کاین قد موزون نیست کو نداوند ز دست
هیدان ورزیده + زیر شلوار نهان کرده که این کون نیست قضا را روزی سر از دریچه
خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر دری سخنی سر کرد و اتفاقاً یکی از حریفان
که با وی معاملتی قدیم داشت در آنحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه
فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی
قصب اختلاط برفست با دوشاب یا عقیق با لولو خوشاب مرد را توسن شهوت عنان
اختیار از قبضهٔ اقتدار ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکش
در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و در
عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد در روزن
دریچه آمد و شد نمودی و با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنجا
مشاهده کردی را گفت چرا می‌جنبی گفت ای خواهر چکنم دل تنگم و با بخت خود در جنگ

قطعه ای بسا کس کز برون باشد چو سیمی خوش عیار * وز درون مانند سیم قلب مغ
غش است * همزمان اندر روی سالوس و ریا از زهد و فلق * سبحه در دست و ذکر یارب
در کام او در جنبش است * چون کسی گوید بدو کافر چه گوئی زیر لب * این چه ذکر
جانفزا و زین چه ورد دلکش است * چشمکان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال سر
بجنباند که سینه ام مخزن درّی خوش است حکایت زنی در مجلس وعظی نشسته بود
و از طفلی در کنارش نشسته بود از اشتباه را طفل بجز بر سر وی نزد کودک نگاهی کرد
و گفت ای بادر دست نشین تا دیگری را نزنی قطعه ای بسی هم چون کنند
کاری * که از وی باشدش پشیمانی * هر دم از بیم طعنه مردم * بفکند دوش ز نادانی
حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شکفته
دوم دختری چون دُر نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام واین چهار
در یک خانه بودی و در یک حجره غنودندی قضا را آتش شهوت غلام زبانه کشید
و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی چنین آغاز نهاد با خود گفت اگرچه
آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است
لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار
و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی
ضرر نیست قطعه مستی است با عدم مخلوط * لذت است با عدم مربوط * سوگ بی
سور و عیش بی غم نیست * گنج بی مار و شهد بی سم نیست * بلکه جمعی بر آنند که درین نشا
خیر محض متصور نباشد و شر محض متعذر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است
و بالعکس با چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی دیگر بهر تقدیر لطف و قهر
باهم مخلوط و شهد و زهر باهم مربوط جز خدای عزّ و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه * مگر کسی که بود
پرده دار پرده غیب * بسا دوا که از آن گشت همچو عشق وانگه درد * بسا هنر که توان

هیچ فقر و ایی عیب + فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم
اگر بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورده‌ام که در خواب
بوده‌ام و اگر سکوت کند مکرر گیرم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب برکشید
و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی
گفت خاکت بر سر که گویی در برخیزی یا خفته بیدار بود سر برداشت که معلوم است غلام گوهر نسفته را
بر گوهر ناسفته ترجیح ننهد و گل پژمرده را بر غنچه نشگفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدایی داریم
قطعه ای برادر در قبول کفر و دین + مر ترا دست یزدان اختیار + زین دو هر یک را
که بگزینی بطبع + بخشدت اسباب آن پروردگار + القصه در میان مادر و دختر میزان
عدل بنهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه از غلام کز خیری +
نعمت خواجه را نداند پاس + برکند عمرش چون سیل + بدرود کشت عمرش چون
داس + القصه پس از هفته‌ای که غلام با آن دو تن مانوس شد کنیز بکلی
مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از
عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شبقت غالب است
و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از ولایت
حبشیم و در یک خانه چاره بیکس قطعه ای که جویی همی سلامت خویش + باش
از قدر خویشتن آگاه + کاولین شرط عافیت آنست + که بدارند حد خویش نگاه
جنس خود جو که عین بیخردیست + گر گدا همعنان رود با پادشاه + هیچ دیدی هم آشیان
گردد + شاهباز سپید و زاغ سیاه + بنده پاس خواجه دار و بترس + زانکه روزی
بگیردت بگناه + کاخرش شیر پوستین بدرد + گرچه گرگ آشتی کند روباه + باری
چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از آنجا که حرص مال
مرا از فکر مال باز داشته بترک سلامت تن داده‌ام و با خنیا ندامت و استماع
ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت است
بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم نگشودند سیم بدایشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یکی

بیست مثقال زر پخته ام نزار و جبهٔ چند فقرهٔ خام در پایشان نفشاندم و این مثل سودا کردنست که هر که سودا آخر خواهد زیان اول را رضی شود قطعه بیا بخیل توانگر که صد هزار گره ز مهر زر حرص گدایان شهر بگسله ولی ز کیسهٔ زر بگذرد دران هنگام که حرص شود دو چشمش کند کلاپیسه اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن و الا تسعین خواهش درهم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و سه سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را بدعا از خدا خواهی عشر عشیر این عشرت روزی نشود چه آنکه بیست دینار درستم درمشت گذاری و درپشت جیبی این کار را زپیش برد قطعه این چهره کت از گنه سیاه است آن به که با ب چشم شوئی کان سیم سپید خواهدت داد کفارهٔ آن سیاه روئی بارے چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانهٔ خواجه بنیاد دوزد سنها و تا نوزده دینار فراهم آورد و شبے در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد التماس کرد که بیش ازین مقدورم نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه دید وی را بکار گرفت و ازانجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را به حکمت سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجهت بی میلی را چنانکه باید بدین سبب هر لحظه دستے فرا پیش غلام میبرد و اندازهٔ خروج و دخول خزنه وی معین میکرد تا ناگهان غلام بدست افتاد و وی را گفت چرا اینها زیاده تسپوزی گفت این دو درا در گردن یک دینار که کم داده نگاه داشته ام بیچاره کنیزک آهی کشید و ناگهان غلام را بانصیبی تمام در میان مشت بسپید و از سیاه بختی خود بر تخفیه اینکار با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که فدا روز فقر را چون روی هم سیاه کند و حالت افلاس را چون حال هتباه که از نبودن یک دینار ازین دو گوهر شب رنگ یکی این دو لخت گران سنگ محروم باز هم قطعه بسا سپید دل فاجر که سنگ بگذارد و بدان زبان که دی از منکبی گزار داده همیشه آه کشند

کش خداد هد زر و سیم * که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل
ملک الشعراء عندلیب گلستان ختم فصاحت بنام او ست و ملک و بلاغت بکام او خلاقی دارد
که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لایق است و باکتاب مرسوم و آداب با هزار گونه
علایق شایق نامش چون شمایلش محمود است و بختش چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی
پدر را گفت که برخیزید دوگانه بگذارید که آفتاب مقارن غروبست پدر برسم ظرافت
فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که بملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین ست
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید قطعه بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام
زان پیش کافتاب جوانی کند غروب * پیرانه سر فزون در طاعت که اسپ پیر * در
عرصه وغا نبود لایق رکوب * و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بتحقیق گشت ا
که در جوانی بنوعی ازاله ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر باطنش از شعور و احساس
عاطل و باطل ماند مگر بعنایت سبحانی رنج سبحات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک
ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبردارد قطعه حق گفت با پیر دوی
گفت با امام * خوشتر بود ز مهر پرستش بشب قیام * شب چیست روزگار جوانی
از آنکه هست * موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام * گر در شب شباب شبیخون
زنی بنفس * ملک فنا و تخت بقا گردت بکام * شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو
در شب توان گرفت بآسانی انتقام * ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار * بر نفس چیره
چیره نیاری شد ای غلام * حکایت تاجری عرب با تاجری عجم طرح موالفت ریخته
بودند و چون شیر و شکر با هم آمیخته لکن چندانکه تاجر عجم بدو وفاق کردی که علت
یگانگی ست تاجر عرب نفاق نمودی که آلت بیگانگی ست قطعه خوشا دلیکه نفاق
بدوستان گوید * چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است * مثال مرد منافق باقتضا
حکیم * مثال افعی منقوش و مار رنگین ست * باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و
فاجر آن بود که تاجر پسری داشت که بفصاحت صورتش باختصاص سیرت مرکب بود
وصباحت منظرش با ملاحت مخبر منضم بود قطعه ای بسا زشت خوی زیبا روی *

سیرتش دیو و صورتش انسان ✽ معنیش شرک و صورتش توحید ✽ باطنش کفر و ظاهرش
ایمان ✽ و این دختر نهانی با دو جوان عرب دوست بودند و هر شب در یک دواج چون
دو مغز در یک پوست غنوده‌ندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و یعرف
المجرمون بسیماهم از رخ شان نشان است قطعه همه جفت پلید ست و پاک همسر پاک
گریز نیست در آفاق جنس را از جنس ✽ مگر نهفته بود نسبتی دران موقف ✽ که آنس
انس پری و پری و دیو با نس ✽ آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر
بدافتر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان تدبیر تیری کشاده هر دو سفها
دختر بدکار و فاجر غدار در کشتار نهد لاجرم گاهی زبان ملامت دختر باز کردی و
تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ در وقتی
محمود است و شتاب و تبادر مذموم بوقتی دیگر قضیه منکوس است و صبر بنهایت
منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم ✽ کزان سستیت
سختی آید به پیش ازان پیشتر کار دشمن بساز ✽ که دشمن کند چارهٔ کار خویش ✽ ازان
پس کریشت در آرد زپای ✽ چه سود است مرهم نهادن بریش ✽ تا مثل دختر
عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است که با
دو چیز صورت نه بندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه منه پا در
طریق عشق بازی ✽ نگردی کاز سر دست شوی ✽ ولا تا می نگوئی ترک ناموس ✽ همان
بهتر که ترک عشق گوئی ✽ فاجر گفت این اشارت را توضیحی و این کتاب را تصریحی
شاید قطعه چنان باید سخنگو سخنگو ✽ که باشد سهل در آسان در مسامع ✽ نه در گفتنش
بود تفصیل عائق ✽ نه در قولش بود اجمال مانع ✽ بهر حال آنچنان باید سخن گفت
که باشد مقتضای حال سامع ✽ دختر گفت ای رفیق مهربان خلعت راز اشارتی
از هزار توضیح دانی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سربسته
گوید مرد دانا ✽ که عاقل داند و جاهل نداند ✽ بلی جاهل چو نبود محرم راز ✽
بهل تا همچو خر در گل بماند ✽ و غالبا کسانی که در باغ محبت دوحهٔ صدف

گشته اند و نقش خلوص بر لوحه وفا نوشته هزار عبارت بغزلی خوانند و هزار اشارت برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند و از هر شطری هزار کتاب **قطعه** اشارتی که بابرو کنند اهل خرد ✿ بچشم مردم دانا هزار دیوانست
نگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را ✿ هر آدمی که بود دیو خوی دیو آنست
نه آخر از رفتار پسر چندین بار شکایت کردم و از آنرا و چندین دفعه شکایت و
باز هم بغایت غریب است که مسئول بیانی و مامول ثنائی فاجر گفت ای باره
را نهفتی اکنون من نیز باهی تمام است که چاره کار ندانستم و اظهار آن نمی توانستم
اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی قاتلش با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود در کوچه
پنهان شد قضارا تاجر از مسجد بخانه میرفت و از نهایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانش بر آمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانهٔ تاجر رفتند دختر مجدا فعت
برخاست شمشیری بر سرش زد از پا در آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود
بتاراج بردند چون شب بسر آمد و روز بر آمد فاجر بخانهٔ تاجر رفت تا فارغ البال
مال را صاحب شود و دختر را مصاحب با تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت
در حجره دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه
مجروح دیده و قالبش بی روح بسرا یش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را
با شمشیر خون آلود بربالین دختر یافتند بهلویش خستند و بازویش ببستند و تمامت اهل محله
برصورت استحال محضر نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را سنگسار
کردند **قطعه** مرد غدار اسپر گرگیست ✿ که مصوّر بود بصورت میش ✿ آخر از وی
رسد بدوست گزند ✿ نوش مهرش بدل شود با نیش ✿ جای در ران کمیجات زند
برود جای مرهم نمک ✿ مند بر ریشش ✿ لیک هر بد که او کند با غیر ✿ در حسابان
او بدی کند با خویش ✿ از پس یک بدی که کرد بدوست ✿ باشدش صد هزار بد در پیش
حکایت مستی را شنیدم که نیم شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی

سرش بچرخ در افتاده هشیاری که بادی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید و
ازو پرسید که چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد
و خانهای بیگانگان یگان یگان در گذر است انتظار دارم تا چون در خانه من بید
شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم قطعه کاهل سست رای است نهاد ؛ تخم ناکشته
کشت می خواهد ؛ پای ننهاده از سرا بیرون ؛ سیر در کنشت می خواهد ؛ بی ریاضت
حور بهشت ؛ بی ریاضت کنشت می خواهد حکایت سفیهی را حکایت کنند که پیکری
ضخیم و منظری وخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت ؛ که دوزخ بر او
نمودی بهشت ؛ رخش زشت و دل ساده از مکر و ریو ؛ رمان خلق از او چون ز لاحول
دیو ؛ آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر کجا در آئینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر
کردی قطعه ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی ؛ از دیدن روی تو بمردم چه گذشته است
بر لوح جبین تو بکرونجه تقدیر ؛ با کلک قضا آیت ادبار نوشته است ؛ شنیدم
دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آئینه که در آنجا بود بی اختیار نظرش
افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست
که هر گاه بخدمت میرسم فراهم میشود گفت احمقی ست چون تو الا آنکه او اصل ناقص است
و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خر را ؛ در رخ زشت خود معاینه بین ؛ گر زمن
باورت نمی افتد ؛ خیز و رخسار خود در آئینه بین حکایت بار خدایا گوئی دل حسودان
مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب بملامت من گشوده و مرا بلا قیدی
متهم داشته بودند یکی از دوستان جانب مرا نگاه داشت و قوت داد و چون آن سخنان
تلخ به مقتضای طبیعت بشری بر آشفتم و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند
اگر درست است از آن ترک گو و اگر در ایشانست و الا ایشانست ترا چه افتاده که
تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ای
دل چو تبرا کنی از عیب حسودان ؛ بگذار و روان در رو که دارند بمیرند ؛ چون
نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه ؛ شاید پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند

حکایت منظومه

سائلی هرچه میگرفت از غیر	بذل کردی بدیگران بی خبر
گفت با او کسی که این فن چیست	خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شمع مجلس افروزم	خویشتن بهر غیر می سوزم
هم تو این شیوه جوی قاآنی	تا دل از حب مال برهانی
زر و دینار چیست دره بار	کوش تا جان و دل کنی ایثار

حکایت همدرین سال پادشاه اسلام مدالله ظله رایت عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از دواعیان دولت اویم بالتزام رکاب منصور مامور داشت و بعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که تجاوز مقدور نبود شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل پذیرفتی گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هرچند ملک داری نیز منوط برای حازم و عزم جازم است لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجود و عدمش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون فرا داشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند دوستان سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد بااندک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت را نمزد و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم آئینه صواب و خطاست

صورت هر عمل در و بینی ❁ اندر آئینه کن نخست نگاه ❁ تا که بد را به نیک نگزینی ❁

و غالباً حکم ملت و دولت را درین باب اختلاف نباشد زیرا که همه اهل یک پیکراند

ومنظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لاغیر قطعه عزم باید که کار گیرد نظم ؛ تخم ناکشته
کی به بر گشت ؛ هیچ بر خویشتن تا گمان نبری ؛ که بی عبادت کسی رود به بهشت ؛
و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت نبندد
که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملک داری
جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نپیوندد و باری در طریق یاری آنچه مصلحت
دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت
نجوئی و جز بر تشدید عزم سخن نگوئی قطعه شاه شیر است عزم چنگالش ؛ نکند صید
شیر بی چنگال ؛ هر که را عزم نیست در نحوه عزم ؛ کار روزش کشد بماه و بسال ؛ لاجرم
رفته رفته حلقه زنند گرد آمال ؛ لشکر آجال ؛ فی الجمله چون آن عزیز این سخنان را
استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر
ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت ابنای ملوک تا بکار
دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه آن بهره باشد و چنانکه
درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین صفت منفعتش عام
گردد چنانکه خود گفت قطعه در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه ؛ کو بهر تاریک
کام صد تحسین نمودی ماه را ؛ گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش ؛ گو برافروزند شمعی تا
ببینی راه را ؛ گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه ؛ زین عمل در پرده دل ره
دهند اکراه را ؛ ماه را تحسین کنم زآن رو که بی اکراه خلق ؛ هم گدا را چهره نماید
هم شب هم شاه را ؛ گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند دادی انجاح این مسئولم هیچ مضایقت
نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را یعنی ناپسند افتد و بلومم و شماتت
برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملایم است زیرا که ابنای زمانرا همت این
خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب
دارند و هر کجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا
بهنری روی دهند دباز گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه

وازینرو لاجرم بشتی بهتر با مایه تقوی صاحب داشته راستگوئی صیاد دانند که به کبوتر مردهٔ بازِ زنده صید کنند واحمق نباشد عاقلانند که پردهٔ دیگران بدرند تا پردهٔ خود نگاه دارند گفت علم الله راستگوئی لیکن یک سخن باقیست گفتم کدامست گفت سخنان خلق نگفتن وازینهم باطل نهفتن موجب فساد خرم خردمند و منافی عقل خداوند هوش است مثنوی

برحلیمی کو سخن را ندز حق	عیب نبود از حسودان طعن و دق
زانکه از تائید خلاق جهان	آن نماند حق بماند جاودان

الحاصل چون زیاده اصرار کرد باستحقاق آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود قطعه از نصائح بگوش و هوش عقل ؛ هرچه گوید بدیگران گویم ؛ تا که عقلم بگوش میگوید ؛ زشت باشد ز دیگران جویم ؛ حکایت با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته باذم گمان میرود دو هفته پیش نرفته و می فرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا بحال امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام و اینک از آنهمه یکی را در عوض میراث تو بیاموزم بلکه یک نصیحت کنم امروز اگر گوش کنی ؛ نفس فرد است مبادا که فراموش کنی ؛ گفتم کدامست گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه می ترسم که عاقبت خداوند بدان راست بازخواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدا اند و خدا دشمن خویش را دوست ندارد قطعه هر که با دوست دشمنی دارد ؛ تو از و دشمنی دریغ مدار ؛ چون بود جوشنت عنایت دوست ؛ هیچ پروا ز تیغ و تیر مدار ؛ الغرض تا خدا انکه با اهل طایفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیرهٔ نیکوست که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک برآن کار تحقیق بدانند و تجربت بردارند لاجرم پند پیری سرمایهٔ علم است پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآنی درآموزند قطعه پند پیران و بر جوانی گوش دار ؛ پیش از آن کت رنجها آید بپیش ؛ سعی کن تا مرهمی آید بدست ؛ پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش ؛ و دیده فقها

تا ول از نغل پنبه ها بیرون کند آنگاه نیش حکایت درست ندانم که و کجا بود
ظن عالیم آنست که بدار الخلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را
پیش رفتم از اسی بر طرف ردیم طپانچهٔ محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب بیکاری
و غریب بیعاری گفتم تامل این هر دو بیکبار چون کردی گفت ازان بیکاری که بازی عالمان
صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته وازان بیعاری که بیک طپانچه
قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای این جشنت مطلق العنان دارم
حالی دستش ببوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سرور مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم
و معذور قطعه ای دل اندر پی نشاط مرو ٭ که از دو صد هزار غم خیزد ٭ طالب عافیت بهر
مباش ٭ که ازان عافیت الم خیزد ٭ حکایت مگر در کتاب کیمیای سعادت
غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسره بدو
سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود بدانستی و نه گفتی تا روزی خیاط بمهمی رفته بود
آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد وی داد وی بشناخت و با مرد بمنازعت برخاست
حالی اوستاد برسید و صورت حال بدانست ازان مرد عذر خواست و شاگرد را
نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بنقد بکوشی و نظر
از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری درازاست که مرا با این مرد معاملت
است و او را با من این معاملت و سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند
و نقد همه همچنان آزمایش رو نماید قطعه نقد گو پاک باش و گو ناپاک ٭ که من از بهر
پاک شستم دست ٭ چکند صد هزار گنج گهر ٭ هر که را یک پشیز همت هست ٭ باری ترا چه افتاده
بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گداختی و بتیر فیان بازار تسلیم که بآزار خاطری رضا
بدینسان التفات نکردی قطعه ای خیاط چو قوت جرات ٭ ای بسر نیزه کرده پاره کنی ٭ جهد
کن تا مگر بوصله صبر ٭ هر کجا پاره ایست چاره کنی ٭ چیست آن خیاطان کیانند که
سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پاره های دل را با سوزن بلا
رفو نموده جامهٔ انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر بر شته

قناعت ورزیدند اندر راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین
دستی داری از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی بجو دگمان بری بهم بزن نه آنکه
بلوم لایمی و ادراک تا ملائی چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعناد بر خیزی که
گوئی تهمتن بجون شیاوش بر خاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون از
ارباب زیاده دنیا خشنوتی بینی نهانی هیچ مکن و عیانی قدح در باطن دعا کن و بظاهر
نفرین تا بدعا حاجت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه سخن را باز گونه می شنیدند
ترکتازان چو شب روند براه ٭ تا بدانگه که روز روشن شد ٭ کس نگردد زراز شان
آگاه حکایت یکی از دوستان گذشت که چو نیست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد خیال راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار آن
راه را بسلامت رفته و چون رفتار خلاف گفتار نماید و بدین سبب
از دنیا بهره نباشد گفتم ما انا مخلت همان دانستگی است که زین راه چیزی که بکار
آید ندیدم قطعه مرا تحمل جور زمان بباید کرد ٭ که عار آیدم از دست دون غذا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله ٭ توان خواب زسر چشمه صفا خوردن ٭ عجبی بجوان
گدایان سگی التفات کنند ٭ که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن ٭ طبیب شهر که
هر خسته را دوا بخشند ٭ نه لازم است مرا درد او دوا خوردن ٭ لاجرم اگر ضرورتی
پیش آید دو روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آنزمان را که چندی هیچ گفته ام چندی فتح گویم تا دو کار صورت
بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر نفس را
جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خدا وندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که معلول
نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه مقاد
نفس آنست که چون پناهی نبیند بخدا پناه برد و از فرع خلق بخالق اکبر التجا جوید
قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد ٭ نیست با مردمان بیامیزد ٭ چون از ایشان
بلا همی شنوند ٭ از فرح در خدا سبک گریزد ٭ حکایت یکی جامه لطیف باغ داد

که نیلی کنند رو دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامهٔ نیلی درخور ماتم زدگان است
و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفتی
هر رنگ خواهی کن مگر چندی برآن برآمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی تقاضای
جامهٔ خویش نمودی صباغ هر رنگی تازه بنا نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی
تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بهر رنگ بس ده و از هر رنگ بس کن که یک جامهٔ
ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر
بجهت آن می‌آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه‌ات
را در خم نیستی زده‌ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که سبحان من هر رنگ دیگر کنی
مختاری اما این رنگ مکن که ملالت نه کنم قطعه باری ای دل ترک عشق بگوی
ترک هر چند دلم خواهی کن ؛ وانکه اندر جهان ببازی عشق ؛ شاهی از ماه تا بماهی
کن قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت برآوری ؛ صباغ وار جامهٔ امید رنگ رنگ
سهل است هر امید که داری بروزگار ؛ جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ
حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیاید و از هیچ چیز چنان غیرت نگیرم که منفعت خواجه
بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه‌های گران برمی‌گرفت و برحمت خایه‌ان
فرو می‌برد چنانکه نجاهد است که فقیر لقمه بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده
و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع
رفت پس از تحقیق معلوم شد که بخیل بینوائی را بعهد کشته و حکم بدیعت فقیه
بخیل تقاضا گرفته اند نیک چون گل شکفتم و گفتم الحمد لله بر سر هر لقمهٔ بینوائی که بر
گلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته اند قطعه مال مسکینان بحکم کردگار ؛ خون شود
ناچار در کام بخیل ؛ هم بدان صورت که از فرمان حق ؛ در گلوی قوم قبطی آب نیل
حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم
گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده‌ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر
غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجا که هنوز با

ط نقصان
معاوضه
ط ۳
درناله
ستیهنده
شاهی به ماه
نجاح امید
بمقدار
نیاز مندان

به فضول سخن باز نکرده بودی در تضییق رحم مادر جا داشتی هر روزت میرسید ای احمق
مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند برو واجب شود که از عهدهٔ
اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عز وجل فرماید و ما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر
بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت است این نفس
غدار ٭ که روزش دهد روزی خداوند ٭ ولی هرگز چو کافر نعمتانش ٭ نباشد
دل بشکر و دست خورسند ٭ گفت اعتراض راست گفتی ولی من درین ماندگی هم و غم
نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای
رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلدی چه بلادت تو تا بحدیست که ورک سخن نگری و
وترک فضولی نه گفتی باری چون خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت
نشناسند و مثل تو مثل آن ابله باده که از فقیری سوال کرد که درین شهر متکفل احوالت
کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید همان جواب شنید
باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمد خواست ابله را بجوابی حکیمانه
الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد و بعلت
قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست
گفتی و اصرار من بدان جهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بغیرت در روی نظر کرده
گفت زهی بی شرم که خدا از گبر کمتر گیری قطعه نفس کافر نعمت ما راهمی دانم خدا
فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی و سنگ ٭ وعده یکذوب خلقش برخ
کند چون لاله سرخ ٭ النعمة موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ ٭ قطعه شکر و شمن
عیش نگواهی دل چون رسد روزیت زشفره دوست ٭ صبر بر جور مردمان واری
گر درندت بتن هزاران پوست ٭ وامتحان خدا که در حق تو ٭ را شکوی حدیث سنگ
وسبوست حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاط برد استاد
مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفتم آری
اگر قدری کوتاه و تنگ تر خواهی دو قبا باسانی کند مرد ما چون لفظ آسانی بگوش رسید

دیگر طمعش بجوش آمد گفت ای اوستاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر
کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیاده تر نیز ممکن است سپاهی
تبسمی بخرج خیاط داد و گفت ای اوستاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگ تر و کوتاه تر
است در میدان رزم چست تر و چابک تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و چسب اندازه
تنگی کوتاهیش باهم درست باشد از ین یک ابره ترتیب دهی این بگفت و برفت پس
از هفته به تطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه بعینه طفلان در پیش
فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده برروی نظر کرده گفت این قباها
خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد نگفتمی
پنج قبا از یک ابره ساخته شو گفت ای برادر حال تیز چنین است لختی زحمت کشیده
بشمار اگر کمتر باشد باز خواست فرماید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت نیکو
تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای اوستاد ظریف تا چسپید
دانم قبا است لیکن بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه بر من نیست
چه بکرید گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید شود دانی که ابره که یک قبا
از و بصعوبت در آید چون پنج قبا شود از ین بزرگتر نخواهد شد قطعه از کاسه آشی
بیک فلس خریدی خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید از قطره آبی که بکس پا نکند سیر
خواهی که همی رود و سنجاب بر آید قطعه راستی این حکایت از سر صدق کار یاز ربا
را ماند اهلی سفله کز سخا فتیه زای نظم یک خانوار نتواند چشم دارند جهان اورا
میر چندین هزار گرداند حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که با من
سابقه خصوصیتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل آغاز نهاد
که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی
گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا می فرمایید از ایشان استنباط
نکردم قطعه لعمتی گوشید ازین افزون نباشد در بهشت که کاندر و کس را نباشد
با کسی جنگ و جدال من غلام اهل حالستم که لب بربسته اند با خیال دوست چون اهل بهشت

ازقبیل وقال حکایت وقتی یکی از همنفسان گفت چرا خداپرستان خود را از
نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خداپرستان دو صفت
دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از آنجهت کریم اند که سرمایهٔ هستی بدوست سپارند
و از آنجهت بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هرچه در زمانه
کسی را تعلقی است ٭ پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه ٭ دانی که سنگ سرمه و
زنخ گیاه را ٭ دارند از تعلق خاطر حسان نگاه ٭ ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر
اهل جهان نگاه ندارند خاک راه ٭ غالبا موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق است با
بهر چه علاقهٔ محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هرچه کمتر از وی چشم پوشند

قطعه خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان	در عشق دوست با کف خالی برابر است
خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست	در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است

حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند
و از هر گوشه چندین هزار تن بتماشا برگرد آمده در آن میان فاحشه را نظر بر زنی
افتاد که با وی سابقهٔ معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر تو نیز این ثقل را
ثقل محافل کنی و شیرازه بر آن نهی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را
بین که با هزار گناه ٭ خویش را از اهل حال پندارند ٭ هرچه بینند ز کمال عرضه کنند ٭
سر بسر را خیال پندارند ٭ حکایت رمالی در علم رمل دانیال سرآمد بود و جهی و ضمیرها
هرچه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزه خویش بدست گرفته بود گفت
ای پدر در زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه
بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست
دراز و میان خالی که رگهای سخت و سپاهای قوی دارد و فرود آن را صد گره دو
انگشت سوراخی است که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بود
قطعه آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده ٭ چون اهل صفا خرقهٔ تقوی و کرامات
این لبس که بینیم و شنیدیم که زین پیش ٭ می کرد شد آمد بسر کوی خرابات

حکایت روزی نشسته بودم که خادم دوان آمد که شخصی از اعیان حضرت در فلان
جا نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهد. گفتم غم مخور که بدین دستور عیبها
خود دستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی
نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز پامال میکند
قطعه سخت پامال میکند جاهل ؛ عیب خود را به غیبت دگران ؛ عارف کو که عیب مردم
را ؛ نیک باشد بچشم دل نگران ؛ حکایت یکی پیش فقیهی رفت که خانه مرا بیت الخلا پشت
رو بقبله واقع شده و در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر میرز
نشینی قدری میل کن بیت گر روی نقبله است ترا میرز رشت است ؛ نیکوست
از آن اندکی از میل نمائی حکایت در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را نخلی بود
بغایت عجیب و نیکو اندام مثنوی تو گفتی که از تخمهٔ رخش بود ؛ کش اندام نیک و روان بخش
بود ؛ برفتن چو باد و بجستن چو برق ؛ همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق ؛ ببالا و سیما چو اسبان
نجد ؛ ز زیبائی خود و مادم بوجد و این فحل تا بجدی مشهور بود که از سائر رستاقات هر کرا
مادیانی بود بدانجا بودی و بر فحل عرضه کردی چه هر کرا از پشت آن کره راهواری
بدست افتادی بصره دینار از دست ندادی و خداوند فحل تا نوقلی معین نهاده بود
که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و بیش از یک دفعه فحل را
ارسال نکردی ؛ همانا که چون زمان ریاده موجود و فحل نادر الوجود بودی قطعه دختر
معنی ز خاطر بکر زاده بکر رفت ؛ زین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال ؛ هم نگر بکر سخنها
بعد ازین تا آشیانه در قبا سپاس طبع بنشانی چو رباب الحجال ؛ وقتی مسکینی را مادیانی بود
بمشکین برد و نخست ابره قبائی که از طریق گدیه تحصیل کرده بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه
فحل را بیاوردند و مادیان را راه بروی عرضه کردند فحل بعادت نیکو دیده و دوانی دستها
برداشت و خروشیدن آغاز نهاد ترهٔ بینی باز کرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیان
را در شهر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه
تقاضا است بر نیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان و امتناع عشق

در اول حال است که تحقیق شبش محل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو نهد تا اندکی بسمت شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید والعهدة علی الراوی قطعه حکایتی کس اثر قول دیگران گوید ؛ اگر صواب بود ور خطا است معذور است ؛ حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنود نخواندش کافر گر ز رسم مردمی دور است ؛ فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل بنز مستدیر نمود و چه زیبنده احسن الاشکال است جای اشکال نیست که فارسی گو گرچه تازی اخوش است ؛ یعنی این فحل بمحاذات کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سینه و شد آنکه منیئ بنها مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان با راه رفته و کون دریده مادیان ملوط بجرح را پیش انداخته بسمت خانهٔ خویش روان شد و نریک بیرانه این رباعی میخواند رباعی

گر چرخ جفا کرد چه می باید کرد ؛ در ترک وفا کرد چه می باید کرد

میخواست دلم که بر نشان آید تیر ؛ چون تیر خطا کرد چه می باید کرد

اتفاقاً در راه یکی از دوستان با وی دو چار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بتقبیه مسکین گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری کونی دایرهٔ قپانی مدیون بودم رفتم دادم و اینک بخانه میروم قطعه

گو ملول از سخن راست مشو قاآنی ؛ ستم است از سخن راست مکدر گشتن

چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد ؛ عین غبن است بی سود و مردر گشتن

چون بهر روز ترا روزی مقدر برسد ؛ زشت باشد ز پی رزق مشتت گشتن

روی وجانهای وسوز بهمی ستم است ؛ رفتن و دادن با دست تهی بر گشتن

خاتمه در نصیحت ابنای ملوک

پندی چند چنانکه عقلمان بگوید گوئیم هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد نظم

با برادر احباب نقد جان بخشیم ؛ جنس معنی برایگان بخشیم

هر کسی کان متاع بپذیرد ؛ نقد اردواده بازش گیر راه

پادشاهی عزیز مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است مراتب سیاست بمنزله معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض تبدلیه و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع به خمی از امراض مملکت

وتخویف زایل گردد وبرین قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص
با عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد وراشخاص مملکت نیز همین مراعات
واجب است یعنی دزدان را ببریدن دست وحسود وسعایت کنندگان را بقطع زبان
وخواجگان بخیل را بگرفتن مال وصاحبان عشیره رانفی از عشیره ورؤسا طایفه را
بتفریق وبرین دستور حکمت اشرار مملکت شقاقلوس را مانند وملکت بدن
را واخیار مملکت بمنزلهٔ اعضای صحیحه لیس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح
سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار لیسد لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است یعنی
تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است والا شخص مملکت بمملکت انجامد چند حواس ظاهر
وبمنزلهٔ دیده بانان عضوند که هر یک را فایده علیحده وشغل علیحده است چنانکه حاسهٔ
بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان واضواء وحاسهٔ سمع ادراک مسموعات کند
از قبیل اصوات والفاظ وبرین قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن
دخل نیست چنانکه گوش نبیند وچشم نشنود وبرین قیاس پس در اطراف مملکت دیده
بانی از پی هر عمل که قوهٔ آن عمل وادراک آن عمل دارد باشد لازم است وپادشاه عادل
باید که درین باب پیروی خداے عز وجل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید
که کردگار درین شخص قوهٔ کدام عمل بیشتر نهاده مثلاً اگر قوهٔ تقریر دارد وادراکش بیشتر است
برسالت وسفارت بر گمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی
وبرین قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز وعلا اورا داده مثلاً مردمان
شجیع وتیز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نه فرماید
که منشاء فتنه وفساد شوند چنانکه هر یک از دیده بانان بدن را چون نقصانی روی دهد
ودر عملش قصوری افتد اصلاح واجب گردد وگاه باشد که اصلاح نه پذیرد
لکن مراقبتش لازم است وبرین قیاس چند کسانیکه ظرافت وشوخی بسیار
کنند بالغایت رقیق القلب وفسیح الخلق باشند سرداری وسالاری
لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود وگاه باشد که هر چه گویند بظرافت

وشوخی حمل کنند ونیز اندک مهربانی ووسعت خلق لازم است که لشکریان برانیم خستن وبستن نباشد ودور نیست که از بیم چشم وگوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند ودر مخالفت همزبان شوند در وقت جنگ سستی کنند تا کار بفساد شود مثنوی

کسی را که شد حکمران بر سپاه ... دو خصلت همی داشت باید نگاه
عتابی نهان اندرو صد خطاب ... خطابی نهان اندرو صد عتاب
بهر نوش او نیشها جان گداز ... بهر نیش او نوشها دل نواز
بیک دست شمشیر زهر آبدار ... بیک دست دریای گوهر نثار

بخلاف وزیران وصدور که هرچه تواضع وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حوایج وتالیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند چنانچه پادشاه نه چندان ظریف وشوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند ونه چندان عبس وبهیب که دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هر دو صفت اندک منقصت آرد ونیز پادشاه سفرا وایلچیان را احترام نماید ونام پادشاهی که مرسل ایشانست چندان که خصوصیتش بیشتر باشد بادب گوید تا موجب تالیف شود وسفیران را بجال بسیار رونق خوشبو ودار که این هر دو در بهر فراجی سازگار است وبقول حکیمی مرکب القوی است ودیرانباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب فریاد برد ودیگر مال واین مال اعجوبه عجیبی است تو گوئی شاهدیست که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید وتمامت اهل دنیا هر گونه جهد وسعی که دارند از پی اوست همین قدر بس نیست که طریق اکتساب را هر یک دامی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خواند وباج ستاند وگاهی ملک ور گوید وخراج خواهد طبیب گوید معالجه بدن کنم وحق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم ومتوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم وحق النظر خشم دارم وبرین قیاس نقال حق اللسان خواهد وبقال حق المیزان واماردو دواخس حق الفلان والنهان مثنوی بغیر از مال کس را نیست کامی وسلی هر یک بیرو بنهاده نامی نیازی هدیه خوانندش فقیران خراج ومال گویندش

امیران * عرض نامش بهر جا در رسالتست * طراز محفل و نقل مجالست * بصد نامش اگر خوانند
اگر بیست * چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست * و نعم ما قال القائل بیت عباراتنا شتی
وحسنک واحد * وکل الی ذاک الجمال یشیر * باری پادشاه را لازم است که سفیران و
ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آن همه در لباس شوکت
و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه
نکنند که این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد * پند * بر سلطان لازم است
که هر سفیری که به مملکت بیگانه گسیل میدارد در طلاقت اللسان و عذوبت البیان ملایم خو
و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند و ملایمت زبان موجب
ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون
گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی تست اگر در مطاوی عبارات
خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را چه باشد که در لباس ملایمت
گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن امتناعی نباشد نه بینی که خداوند
عز و جل فرماید فقولا له قولا لینا مثنوی سخن گفتن خوش است اما بآرام * بآرامی
فتد نخجیر در دام * مگو قاآنیا با کس سخن سخت * اگر خواهی نیفتد در خطر تخت * ولی
با اهل دنیا سخت گو باش * چو خنجر تیز دم چون گل دو رو باش * مبادا از نرم گوئی
رام گردی * ز مهر دانه صید دام گردی * پند * پادشاه را در ارتکاب محرمات
از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا
و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و شبهیان ایشان که وقعش
در نظر آنان کم شود و عوام را بدستاویز آن معاصی با خود هم داستان کنند
و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک هنگامه کار بزرگ گردد * پند *
پادشاه باید چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را
در حضور اخیار بی قبول شفاعتی بقتل و سیاست برساند و باطراف
ممالک خویش بتبلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت خویش را بدانند و اخبار

زمعصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز به قتل
رسند شهر خالی ماند حکایت طاعون گیلان شود عیاذاً بالله پادشاه را دعا و طاعون
دو باره که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق نماند و انا
خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ عمر نرباشد ایران به سلامت باد تا که کس
از وی نکند جان و سر خویش دریغ پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و به سبب استغنای عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی بدین علت موهوم که او را اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست و دیار
و رانیه لشکریان نگاه نه دارد ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که جاوید کس را پیش از نزول خبر نکنند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار نه دهد
نظم نامش وکوس دگر چون در آید بحجره عزرائیل چه کند کاسه فلوس دگر پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نه فرماید چه عاقبت
این معنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بر ایشان سخت نه گیرد بلکه رسم
تجاهل نگاه دارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت
ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود و این هر دو عاقبت موجب
منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان کنند که زیر دستان را با امثال
این خیانتها عقوبت کنند تا زبر دستان پند گیرند و من بعد ترک آن عمل گویند لیکن
نه چندانکه به ظلم منتهی شود پند پادشاه باید مناصب پدر را به پسر سپارد و میراث
بپسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند واگذارد تا زندگان
در جنگ سستی نکنند و اگر اعیان ناسزا استحقاق نه بیند مناصب را اسماً بدیشان تفویض
دارد و رسماً بجمعی دیگر که مربی آنها شوند و به هر حال بهم دادن مرسوم و اوراد چه
منصب هیچ چیز دریغ ندارد پند عمال را به خیانت گوشمالی لازم است

لیکن نه چندانکه از کار بازمانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نه کند ولاشک باز
بدیشان حاجت افتد پند پادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ
تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد
نه فرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالب دهقان جوان
را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است خاربن را
لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باندک وقتی دشمن ضعیف
قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید هر چند گاه لشکر را به تحقیق باز
رساند تا نورسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات
کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن
جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر پیری را جانشینی که بکار آید نباشد
ادرار و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب دلگرمی انان
شود قطعه بوستان پیرا هر یک چند گرد و گرد باغ ؛ تا برآرد گر گیاهی بنگرد زرد
ضعیف ؛ تا کند سیراب و بازا نو نماید تربیت ؛ گر درختی بارور بیند ولیکن آلی
نحیف ؛ پند سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم اصابت
رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده
معنی را ملاحظ فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آواز در اندازد و بحسب ظاهر از طرف
و شوارع آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف مقصد کند و گاه بر سبیل [illegible]
آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را حالت منتظره نماند سوم آنکه سرکرده لشکریان را [illegible] و انعام
و سرور دارد چهارم آنکه از حرم است لشکر [illegible] نه فرماید که فتنه [illegible]
انبوهی لشکر منشور تر است از [illegible] یا اندک لشکری بی خبر و تا مدتی
بسیاری نشیند لاجرم باید که [illegible] اوقات باشد تا

لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید حلیم و
شجاع و کارد یده و کار آزموده بسیار خورده باشند نه آنکه نیز سفر و نادان و بیکاره
و خورد سال باشد که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز از احوال
دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا
کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کاری کسی غیر خدا نداند و بکثرت مال و نفر اعتنا نفرماید
خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة هشتم اگر ناچار کار او
موجب تفرقه آخر شود چند آنکه بجمعیت و انتظام جنگ کنند فتح بعون الله و برد و
نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که رو برو لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار
شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب شکستی لشکر شود تا بحدیکه
از جنگ عاطل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب
نکنند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در تعاقب لشکر منصور مقهور شده و نیز ده لشکر را
مادام که از دشمن آسوده نگردد به نهب و غارت و تاراج نگذارد چه بسیار اتفاق
افتاده که دشمن باندک خودسازی مراجعت نموده بر لشکر خصم ثانیا غالب شده و جزئیات
حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند
سه چیز که پادشاهان را از کار باز دارد و به غفلت سپارد اول شهوت و مجالست
کواعب و اتراب دوم حرص تجمیع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و
شراب پند پادشاه باید کار بزرگ بر دوش خورد دان ننهد که در از گوشت بار
فیل بردارند پند پادشاه باید که خانه مردم بنزول ندهد که خدا همین معاملت
کند پند دخل سرچشمه است و مخارج جوی چند که آب سرچشمه در آنها جاریست ولا شک
چون سرچشمه مسدود شود جویها خشک شود و بس هر کس آب در جو جاری خواهد
سرچشمه را رعایت کند پند پادشاه باید وضیع را بر شریف نگمارد که
نیز بار خدا همین معاملت کند پند خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه
خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه این معنی بغایت نامعقول است که یارد ر

پیش قدم و باز گیرد و رجیز عدم باشد قطعه الا ای آنکه خرجیت هست موجود پدیدارست
می نباید دچار معدوم نشنیدستی کسی از مهر جولان بنشیند بر فراز اسپ موهوم
نگاید خلق الا در گمانی بکس موهوم را با کیر معلوم پند پادشاه باید که مملکت
را به لشکر نگاهدارد و لشکر را به سیم و زر که گفته‌اند لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا
بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود
و لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد شد و کشور آباد ماند و چون کشور آباد شد و حوزهٔ ملت
آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم آبادی دنیای خویش عقبای
خویش را معمور خواهد داشت پند پادشاه باید به سخن سخن‌چینان اعتماد نکند پند
پادشاه باید غریبان را نوازد و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش
کند پند پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه
باید از خدا غافل نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی
جز به عدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم و من گفته‌ام هر آتشی
به نفس باد تیزتر گردد و دیگر آتش ظلم که به باد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه
باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت انبیا است و تکبر صفت اشقیا من
گفته‌ام اصل تکبر در نطفهٔ نفس است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش
بود و اصل تواضع را نطفه پاکست چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پند
پادشاه به شکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاد که دشمنان در شکارگاه کمین کرده
و منقضی انداخته‌اند به هر حال موضع شکار موقع شکار است هر چه پنهان‌تر بهتر پند
پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان به جان رسد
و کاردشان به استخوان و غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان
نیست که پروانه بسوزد و شاید شمع وقتی خاموش شود پند چنانکه نظم
بدن و صحت مزاج به سبب معارضهٔ اضداد است نظام مملکت نیز
به نگاه اضداد و ضدیت ننهد و پند چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط

لاجرم یعنی ناچار [illegible] دوم یعنی همان [illegible] مشارکت کردن ۱۲

اخلاط است و چنانکه اخلاط قوی تر مسهل و منضج قوی تر لازمست همچنان طرز
مملکت به سبب غلبهٔ اشرار است و لازمست که نخست بمنضج مدارا ایشان را از
زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده آنگاه ازاله نمایند پند
بادشاه سایهٔ خدا است و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند پس
چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد بادشاه را نیز اطلاع از حال بندگان
باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیلهٔ روزی دهد بادشاه باید هر یک را بوسیلهٔ
منصب و ارجاع خدمات چندکه لایق حال هر یک باشد روزی دهد پند
چنانکه خداوند ستار است بادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود
پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبتها گردند پند چنانکه خدا امین است
باید بادشاه امانت مردم نگاه دارد یعنی راز هر یک بدیگرے نگوید چه بسا اتفاق
افتد که بدین واسطه مردم باهم اتفاق کنند و بادشاه نفاق ورزند و امری معظم
از وے بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتے بادشاه مطلع شود که اطلاع
سود نبخشد پند چنانکه خدا کریم است بادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تالیف
قلوب شود پند چنانکه خداوند در عین قدرت عفو است باید بادشاه در عین قدرت
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد بادشاه باید صدیق
و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را برحمت خویش استمال دارد پند
بادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان نشود
و از خصائص عامه یکے آنست که صفت حریان دار یعنی نیک و بد را بپادشاه
نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند بادشاه را نفرین بد فرستند
پند بادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که وثوق مردم
کم شود و کینهٔ بادشاه در دل پیدا شود تختهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید که بهر دو
سو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلائق کند و هم جانب اغنیا و اعیان
دولت که مطبوع و بعب منظور اند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را بمصیبتی نه بگیرد

از دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را مشغول دل دارند
و کسی که هم مشرب خود یابند منصوب سازند آن وقت ناموس خلایق بکلی از میان رود یا
اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسخن ایشان التفات نفرماید کینهٔ پادشاه
در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جایز دارند پند پادشاه باید در وقت غضب
و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که بیش از گناه عقوبت فرماید
پند پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس تا از قیل و قال
آمد و طایفه آسوده باشند لکن بطریقی که هر یک پادشاه را از مسلک خود دانند
پند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان
مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیهٔ حسد چنانکه در خارج مملکت است در داخل
نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیکتر دارد پند پادشاه معتمدانی
که بسفارت فرستد کم اوضاع و بی طمع بباشند والا فریب خورند پند پادشاه
باید ذخیرهٔ ظالم بگیرد و دو بهرهٔ مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی نیست و اگر
علت هر نصیحت گفته شود سخن بدرازا کشد پند آنانرا که پادشاه پیش از سلطنت
رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان
رسایل دوستان را پس از ارتقا بمعارج سلطنت چنان می نوشت که پیش از آن
و چندانکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا
می خواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر ما امروز مرتبت ایشان نگاه ندارم
انصاف نباشد و بعذر کرده باشیم پند ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم است که از قلب
روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشانرا
منقصت افتد پس لازم است که پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید
پند چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم
چون با اهل مملکتی یا طایفه ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران
لازم باشد پند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

پادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح دهد والا داخل و خارج بیکار وحشت
ایشان قصور یابد پند پادشاه چون در ارتکاب عملی را موجب خشم لازم بیند تا خیر جایز
ندارد که تا خیر تردید آرد پند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار نفرماید چه از
کلمات نوشیروانست که بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد پند تجار خزینهٔ
مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بر دو چیز است امن شوارع
و عدل شارع تا متاع شان بسلامت آید و حکم معاملات شان را جناب قاضی
بر نهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد
دوم قاضی عدل بر ایشان گمارد پند مملکت عروسی است که ارباب صنایع
و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازم
ست اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا که تا زر هست زره هست لاجرم لشکر
نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگر زر بهر العسل است و با دام که عسل را سر بپوشند
یکسان بر و بحر جوشند لیکن در آن وقت که عسل نباشد هر از طرفی عسل سود ندهد
پند پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جوی چند که از سرچشمه بهر سو جاری
شود لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ
که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه
فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پند سلطان عادل انسان کامل است انسان کامل از آن
که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت
آن بود که زنان را نهانی آنان که سر وطنی با ایشان داشت نهفته فرستادی تا
صورت امر معلوم شود پند خاطر پادشاه باید آیینه صاف را ماند که تفنن و عکس اشیا
چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را زنگی نماید و پری را پری
تا هر کاری به مستحق آن کار دهد پند کسانیکه مرتبه سوی رذیله و ناخوش دارند که چون
زیاد شود اذیت رسانند و دفع و رفع شان بهر حدی واجب است اگر چه بدن را
از امثال آنها ناگزیر نیست از قبیل ریود و اوباش و قس علی هذا من شئت

و دانشمند ترین باید بداند که رعیت گنج است هر چه بیشتر شود بهتر و هر چه بیشتر شود آباد
شود و قانع نگاهبان را پادشاه تربیت فرماید که سیرت سلاطین نام نیک است
هر چه بیشتر ماند و بوستان سلطنت را نفع بیشتر رساند چه خمیازه در عطسه امثال آنها
در شرایع هیچ یک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و وقع
ننهند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد از این قبیل است طبیعت و نظایر آن
که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی
از مقربان حضرت خلاف عادت او امری یا سخنانی استنباط کند در مقام چاره
چاره برآید شاید یکی است که موجب منقصتی باشد عنقریب ظهور کند مخدوم مالک الکتاب
همیشه میگوید از جزئی پی به کلی پی برد والحق راست می گوید چه عادت نفس است
که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند اگر همه بوجهی از وجوه باشد از قبیل
دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد پس در هر که داعیه منصبی بیشتر بیند کمتر دهد
که لا محاله در آن داعیه یکی است یا خصومتی واقع است پس پادشاه در ارجاع
خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندیده و مناط اعتبار و اندیشه گفتار باشد راجح
مجرب است که هر چه بیشتر مغز و میان خالی تر است بانگش بیشتر است پس پادشاه باید
معونت ارباب کمال و حرفت و صنایع را منظور فرماید تا مملکت بیگانه پراگنده
نشود چه شک نیست که در آن حال پادشاه را مذمت کنند و این معنی موجب جرأت
و صدمت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب دارند تا
ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی برآید پس پادشاه همواره فرماید که هر صنعتی
دوست دارد و با هیچ صنعتی دشمنی ندارد تا بدان زحمت ننهند و بدین
زحمت ننهند پس پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و هیچکس خوی پادشاه
نشناسد که شاید او را به تملق در امری بغلط فریب دهند پس اگر در حضور پادشاه
کسی به غفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن عمل
را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پس حکام پادشاه

خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شاید که پند دهند و سیاست کنند تا دوستان را در آمیزند و
دشمنان را بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن نیز دو چشم باید
تا بچشمی ملاحظهٔ خیال کند و بچشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان
منظر نیست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود پند چنانچه پادشاه
را زبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان جاسوس دست و دل منبع محبت و عداوتست
لاجرم چون پادشاه دوگوئی کند خلق دوروئی کنند دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق
رفته رفته کار از دست رود و تیر از شست پند پادشاه ادرار و وظایف طلبهٔ علوم را نقد
فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکند که خوی
ایشان گیرد و دین را زیان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکت را جسور بیند حاکمی مهیب بر ایشان
گمارد تا رفع جسارت ایشان شود کذالک بهر مرضی بضد علاج فرماید پند
پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید چنانکه مکرر نیکوتر شود
چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و تکرار بمنزلهٔ آب هرچند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر
گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه
حکیمان گفته اند آنانکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید والا بکاهد بمرتبه
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک تامل فرماید
که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت خویش را
متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضهٔ نور او نیست
که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافهٔ نیکنامی پادشاه هم
در آخر بجز عموم فیض تو اثر احسان نخواهد بود پس چندانکه به صفت جود موصوفست در ملک
وجود معروف تر است پند پادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکار تازد تا چون بیتاب
شود صیت قدرتش را دشمنان قوی استماع کنند و حساب بر دارند لکن با دشمن
قوی بی تدبیر جنگ نکند تا از قوم د ورنه باشد پند پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آرد باید
که عیالش و اقوامش مضمحل نشده باشند نکند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند

آنگاه فراخور گناه قصاص کند پند پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و
کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد
اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اضداد او لازم است
تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند پند پادشاه سخن اعاظم و علما و مشایخ
و صدور را مادامیکه مقرون بهوا و هوس نباشند و جسته جسته گویند بپذیرد و لکن آن
عمل باغبان بجای آرد که عامه از پادشاه دانند تا نیکو داوگرانند پند پادشاه در همه
عمل باغبان سلوک فرماید که نیکیها را از و دانند اگرچه در واقع دیگری باشد
و بدیها را از غیر او اگرچه از و باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند
پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان
کنم چه بسیار اتفاق افتاده که این معنی متضمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشا
نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد بلکه شاید دشمن را خبردار کنند پند
پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قوتیست احتیاج
مراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مدخل ندهد که اینانرا
لامحاله جنونی هست که گاهی بروز کند پند پادشاهان را دو خصلت بیش از همه بکار
اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان
فراهم پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست درافشان بکار است
و تیغ سرافشان بیت تا که بدان دوستان شوند فراهم ؛ تا که بدین دشمنان شوند
پریشان پند خزینه سلطان وقایه سلطنت است قطعه شاه شمع است و مال پروانه
کز پس و پیش شاه جان سپر است ؛ در کف دوستان شه تیغ است ؛ در بر دشمن
شه سپر آهنست پند پادشاه را لازم است که زبان خواص را بانعام بسته دارد
تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است
و افعال آنان باقوال اینان منوط قطعه چون سخن گوید بمنبر واعظی ؛ گرد او گردد ز جمع
انجمن ؛ هیچکس گفتار زاغان نشنود ؛ تا بود بلبل نواخوان در چمن ؛ پند همت

بر هیبت مقدم ست چه باشد که بهیبت دشمن دوست شود و بهیبت دوست دشمن قطعه تا شاه بنجم جواهر نکشاید * از طرف شاه شهی نشود جمع * تا نور فشان می نشود شمع به مجلس * پروانه فراهم نشود بیش و پس شمع پند با دوست جفا کردن خیانتست که با دشمن وفا نمودن قطعه ظلم محض ست خشم آوردن * با کسی کز تو جان نداشت دریغ * هم بر انسان که جور صرف بود * جود در موقعی که باید تیغ پند بادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود * یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم * جواب داد که دنیا لبالب از المست * بحکم عقل من آگنده دارمش از بیم خاتمه

شکر ز باری یزدان من	جمع شده اوراق پریشان ما	نسبت در رد عبارت با مجلس	ختم نسبت آنچه درشت و بس
جز دو سه بیتی ز هر شب رنجم	کامده عاری ز زبان قلم	خامه که در طی عبارت همی	رفته بدالنجله اشاراتهای
تا نشود آن نرسد دق مرا	سخره باطل نشود دق مرا	رفته ز ماه رجب ایام بیست	پنجه و دو سال هزار و دویست
کم بود از سی و دو سال من	لیک بسی خسته بود حال من	لیک ز غم کوثر تراز با الم	راست چو پیران نود سال
لیک غم من غم عشقست و بس	زانکه جز او نیست کسم دادرس	شادی عالم همه زین غم است	عاشق ازین غم بجهان خرم است
غم اگر آنست فزون غم خوش است	بر صفت قند شکر خوش است	هر که ازین غم بدلش [illegible] است	در نظرش ملک دو عالم چه چیست
	یا رب ازین غم دل من شاد کن	در غم دنیا دلم آزاد کن	

تقریظ خامه چکیده کلک جواهر سلک سحر عطار سحر شاعر فقید العدیل و النظیر المعی یکتا گوهر گیتی بی همتا عالم نحریر فاضل عدیم النظیر مشهور آفاق و دیار تخلص نوعی علام محمد خان سلطنت دهیر ادوده اخبار

خدا می را که نبذی مضمون گلستان از گوناگون شقایق در نگار رنگ گل نهال طراز می اوست و سلسله سنبلستان و ترو تازگی بستان شگفت نخلبندی و کار سازی او دل بستگیهای غنچه خاطر از وزیدن نسیم فیض شمیمش صد گونه گشایش می ورزد و بهر روش صد رنگ آرایش زهی دستمودی لطیفه که دل را توان و تن را روان می بخشند و صلای عام مشام افزائی ازین گلشنیان تا بشنفیان رسید همانا کلک لا ابالی خرام من بهر ورق تمنای حصول لطایع آورد که نشان قبول دعا سحر گاهی در دعوای خرد گلزاری که در شت ازو در شت چه گویم گل زمین خیابان مراد گل افشان نهالی شد

و بهار بیخزان را در طراوت افزونی کمالی سبحان الله یکی بلبل شیراز که بگفتن با راز حقیقت و طلسم حکمت
چهره بهین گلستان جاوید بهار بر بانیان بخشیده و در سبز بان هر یک از ان گلهای تازه چیده ز ان لک
دیگران هم با چوبه عجوبه گلستان تتبع خوان و پیروان بوده اند و فی الجمله بهنجار خویش ستوده اند چنانکه
شاعر است ع هر گلی را رنگ و بوی دیگر است * اما صاحب نظران و معنی پژوهان و آشنا آنچه دانند حقیقت
آنست که پیش گلستان سعدی که در بین تا آستان غلغله قبول در بلندست بدان رنگ و بو گلستان بیار استیز
بپیدا گلستن و جان کاستن بود بان نه از بهر آن رستخیز است که گلدسته گفتارشان هم رنگ و هم بو و هم
آهنگ باشد در رتبه برابری با پایگاه برتری دارا باری قلاوزی بخت و بسیر طالعی ار باشتی ق در
دو دیده وران و منتظران نکات معنی و بیان حکایات دل پسند افاضات پند سود سند حکمه
چشم افروز و لطایف مضمون خیز بدان آمیز دیگر بلبل شیراز از گلها بانگ زده پیدا شده که بهارستان
هنر بانی روان سعدی بر وی شیدا شد گوئی که گلستان سعدی با ایجاز و اختصار رسید و تصحیح را
گلستان قاآنی گرانمایه ذخیره فی فی قلزم معنی را سفینه جواهر مضامین را گنجینه است هر آیه را
قلزم گهرهای راز آمده آری همین فرد تنی که مصنف رحمة الله در دیباچه جلوه اظهار داده
اقتباسا آمده الحق که آن تبار رایشان و کعبه فداپریشان پیشوا اما و بلیغ البلغا و افصح الفصحا
المعانی متکلم لاثانی حکیم قاآنی المعروف بمیرزا حبیب شیرازی قدس الله سره و نور الله مرقده
حکما متقدمین گست در کتاب کارگاه آفتاب آورشد مشائین و اشراقین است همین نیاز را
بیان دارم که بخشی از کلام مصنف ممدوح از زبان خود و بنجامه سپارم قطعه چون سخن گو را فضل
ادکر د مجمع انجمن هیچکس گفتار زاغان نشنود تا بود بلبل نوا خوان در رزق

خاتمة الطبع

لله الحمد و المنة که گلستان سعدی ثانی احذق الحذقا حکیم قاآنی در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور
عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع دام اقباله بار دوم بماه اپریل